



داستان ہمارے کلاب گارڈ

آوازیں جک لندن

ترجمہ
احمد یقین



طبعة دار الفکر للطباعة والنشر

أولاد بجاء لندك

ترجمة
اصديقه
ابراهيمتي



مؤسسة نشر بنجر

آوازی وحش

جک لندن

مترجم: صدیقه ابراهیمی (فخار)

ویراستار: فاطمه ستوده

طراح گرافیک: کیانوش غریب‌پور

زیر نظر شورای بررسی

جیب لول: تابستان ۸۳ / شمارگان: ۳۰۰۰ جلد
لیتوگرافی: سیب / چاپ و صحافی: آنا پرنتر چاپ
شابک ۵۲ ۵۲ ۶۳۵۳-۹۶۴
کلیه حقوق محفوظ است.



موسسه نشر پنجره

تهران، خیابان کریمخان زند، خیابان آبان جنوبی (شهید عضدی)، کوچه عقلمی، شماره ۶۹/۱

صندوق پستی ۱۳۱۸۵/۲۱۷

تلفن: ۸۸۹۷۳۵۸، تلفن/فاکس: ۸۸۹۱۹۹۵

London, Jack

لندن، جک، ۱۸۷۶-۱۹۱۶ م.

آوازی وحش / جک لندن: مترجم صدیقه ابراهیمی، تهران پنجره، ۱۳۸۲.

ISBN 964-6353-52-5

مهرستوربسی برسلس اطلاعات فیبا

The call of the wild.

عنوان اصلی

۱ داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰ م

الف. ابراهیمی، صدیقه (فخار)، ۱۳۱۶، مترجم. ب. عنوان

[ع] ۸۱۳/۵۲

۲۴۱۹ / ۲۵۳۵۳ P

۶۵۳۱

الف ۱۳۸۲

۱۳۸۲

۸۲-۱۹۱۰۲ م

کتابخانه ملی ایران

فهرست مطالب



۵	باک دستگیر می شود
۱۰	حکومت چماق
۱۴	باک فروخته می شود
۱۸	برف
۲۲	باک کارآموزی می کند
۲۷	پناهگاه سگ
۳۱	در راه
۳۴	سرود باستانی
۳۷	حمله به اردوگاه
۴۱	باک و کفش پوست گوزنی
۴۴	سگ هار
۴۸	انشعاب در گروه
۵۰	نبرد تا سر حد مرگ
۵۴	باک خود را سگ راهنما می کند



۵۸	رؤیاهای دوران توحش
۶۲	باک یک بار دیگر فروخته می‌شود
۶۴	تازه کارها
۶۹	درد و رنج سفر
۷۳	باک نجات می‌یابد
۷۸	باک و جان ثورنتن
۸۲	باک به شهرت می‌رسد
۹۰	برادر باک
۹۴	حملهٔ قبیله‌ای
۹۸	باک به آوای وحش پاسخ می‌دهد
۱۰۲	شبح سگ

باک دستگیر می شود



روزی که زندگی باک عوض شد، روز به خصوصی نبود. یکی از روزهای معمولی خانه شخصی قاضی میلر در کالیفرنیا بود. قاضی میلر، به قصد پیاده روی صبحگاهی خود، به سراغ سگ رفت. به گرمی او را نوازش کرد و گفت:

- صبح به خیر باک. حال سگ خوب من چگونه است؟

باک، در پاسخ نوازش صاحبش، سر بزرگ پوشیده از پشم بزاق خاکستری اش را تکان داد. او مانند پدرش یک سگ هفتاد کیلویی بود، اما بینی کشیده و آرواره های گرگ مانندش را از مادرش یعنی یک سگ گله اسکاتلندی به ارث برده بود.

قاضی و باک سری به اصطبلها و لانه سگها زدند، در جاهایی که سگهای کوچکتر به چشم حسرت و حسادت به باک می نگریستند، کمی قدم زدند. پسرهای قاضی میلر، که هنوز بدنشان به خاطر شنا کردن در استخر خیس بود، باک را دعوت کردند تا در آب بپرد و با آنها بازی کند، اما باک قدم زدن موقرانه با بهترین دوستش یعنی قاضی میلر را ترجیح داد. آخرین توقفشان در باغ بود که به تماشای رقص آخرین برگهای پاییزی ایستادند. در اینجا، مانوئل کمک باغبان، وقتی چشمش به سگ افتاد، با خودش



پوزخند زد. تنها مانوئل بود که می دانست این آخرین گردش آن حیوان باوقار و مغرور در آفتاب گرم خانه قاضی میسر است.

پس از شام، باک پایین پای قاضی، جلو بخاری، دراز کشید و به تماشای رقص شعله های آتش مشغول شد. پیرمرد، انگار که با یک آدم حرف می زند، به او گفت:

- باک، تب طلا آدمها را دیوانه کرده است. همه دارند خانه و زندگی شان را از هم می پاشند و به نواحی قطب شمال، به کلوندایک، هجوم می برند. آنان آمادگی زندگی در آن سرمای شدید و تحمل سختیهای زندگی در آن مناطق نیمه متمدن را ندارند. حتی در این روزگار، یعنی در سال ۱۸۹۷ هم بعضیها برای پول دست به هر کاری می زنند.

در همان شب، مانوئل، که زیر بار بدهی سنگین ناشی از باختن در قمار از پای در آمده بود، درستی حرفهای قاضی میسر را ثابت کرد.

پس از اینکه قاضی میسر به رختخواب رفت، مانوئل باک را آهسته صدا زد. باک، که می دانست مانوئل یک آشناست، به سوی او رفت. مانوئل با یک حرکت سریع طنابی به گردن باک انداخت. باک قلاده ای زیبا و با ارزش برگردن داشت که نام خودش و قاضی میسر روی آن نوشته شده بود. هرگز تا آن وقت کسی چنان طناب خشک و خشنی را بر گردنش نبسته بود. بنابراین، با نگاهی پرسشگر چشم به مانوئل دوخت. اما مرد، که توجهی به نگاه او نمی کرد، طناب را کشید و باک را با خود به سمت جاده ای کشید که می توانست از آنجا از املاک قاضی میسر خارج شود. در آنجا شروع به دویدن کرد. باک از کشش طناب اطاعت کرد و در کنار مانوئل یورتمه رفت.

بیرون خانه قاضی میسر، اتومبیلی با موتور روشن در انتظار بود. مانوئل، بی آنکه با راننده حرفی بزند، در عقب اتومبیل را باز کرد و باک را به داخل آن هل داد و خودش نیز روی صندلی نشست. باک با علاقه وارد اتومبیل شد. او اتومبیل سواری را دوست داشت، اما این سواری زیاد طول نکشید و در حالی که مانوئل با عجله او را از اتومبیل پیاده کرد، ایستگاه راه آهن را شناخت. مردی تنومند، تقریباً دو برابر مانوئل، در سایه روشن ایستگاه منتظر آنها بود.

مرد با نارضایتی گفت:



- خیلی دیر آمدی، نزدیک است قطار بیاید.

مانوئل گفت:

- مجبور بودم صبر کنم تا پیرمرد بخواهد، خوب، حالا پول را بده.

مرد تنومند، که آماده شنیدن این حرف بود، بی‌درنگ مقداری پول به مانوئل داد سپس دستش را به جلو برد تا طناب را از او بگیرد. باک به آرامی خرناسه کشید، اما مرد تنومند توجهی به این اعتراض و اخطار نکرد. او با عجله دو سر طناب را از دست مانوئل قاپید و طناب را کمی محکم کرد. باک، در ضمن یک خرناسه دیگر، احساس کرد نفسش دارد بند می‌آید. حالا دیگر به خشم آمده بود، سعی کرد خیز بردارد و روی آن مرد بیگانه پزد. مرد نیم‌نگاهی به او انداخت، قلاده را قاپید و به راحتی سگ را بر پشت خود انداخت. سپس طناب را محکم‌تر کرد. باک چون نمی‌توانست نفس بکشد شروع به تقلا کرد و کم‌کم احساس کرد قدرتش را از دست می‌دهد.

چشمان باک بی‌نور و سینه‌اش، که به شدت نیاز به هوا داشت، متورم شد. مرد پیکر بیهوش او را روی زمین انداخت. سگ به هیچ‌وجه متوجه ایستادن قطار یا بلند کردن خودش و سوار کردن به قطار نشد.

حالا، باک حس می‌کرد دچار کابوس شده است. مرد تنومند در کنار او در قسمت واگن باری قطار نشسته بود. با اولین حرکتی که باک به سمت او کرد، مرد طناب را محکم‌تر کرد، باک بار دیگر چیزی نفهمید. در حالت گیجی حس کرد او را بلند کردند، از قطار بیرون آوردند، در یک قفس گذاشتند و قفس را در قطار دیگری نهادند. دو شبانه روز باک با آن قطار می‌رفت. نه کسی به او آب داد و نه غذا. طولی نکشید که دچار بیماری و سوزش گلو شد.

باک، که همیشه مورد ناز و نوازش قاضی می‌لر بود، حالا از این همه ظلم و ستمی که مرد تنومند نسبت به او می‌کرد، متعجب و مبهوت بود. او از فشار طنابی که بر گردن داشت کاملاً بیهوش نشده بود. حس کرد مرد دارد طناب را باز می‌کند. در یک لحظه تمام نیرو و توان باقیمانده‌ای را که در خود داشت جمع کرد و به سرعت دست آن ستمگر را گاز گرفت. مرد ناسزاگویان خود را عقب کشید و لگد محکمی به دنده‌های





باک زد. دردی جانکاه سراپای باک را در هم کوبید. و صبح، فعالیت سر و صدا در واگن بار شروع شد. قفس باک را با بی‌توجهی به داخل چهار چرخه‌ای پرتاب کردند و به محوطه‌ای در پشت یک سالن بزرگ تحویل دادند. باک سر در دناکش را بلند کرد و با حیرت دور و بر را نگرست. محوطه پر از قفس سگ بود. همه سگها بزرگ و تنومند بودند، با این حال، باک از همه تنومندتر بود. در وسط محوطه، متصدی سگها نشسته بود که مورگان نام داشت. او قدی متوسط، اما شانه‌هایی پهن و قوی داشت، و مهمتر از همه آن که یک چماق در دست او دیده می‌شد.

همین چماق در دستهای قوی مورگان، باک را برای دنیای جدیدی که داشت وارد آن می‌شد، آماده و تربیت کرد.

حکومت چماق



چند نفری که قفس باک را می آوردند، آن را با سر و صدای زمین انداختند. یکی از آنها با دستهای کثیف خود پیشانی اش را پاک کرد.
او به مرد چماق به دست گفت:

- مورگان، این هیولای چشم فرمز مال توست؟

مورگان از روی صندلی بلند شد و آهسته به طرف قفس باک رفت. باک از جا برخاست و خشمگین دندانهایش را به او نشان داد. آن دو حریف برای نخستین بار با هم روبه رو شدند. تنفری شدید در وجود باک شعله ور شد و به جسم ناتوان شده اش توانی دوباره بخشید. او خودش را به میله های سخت و محکم قفس کوبید.

مورگان با تبسمی ترسناک، که به هیچ وجه نشانی از خوشحالی در آن نبود، دستور

داد:

- در قفس را باز کن!

یکی از مردها گفت:

- او خیلی هار شده، شاید تو بتوانی کمی آرامش کنی.





مورگان در پاسخ آن مرد تیشه‌ای برداشت و با ضربه‌ای محکم و حساب شده قفل قفس را از جا کند.

مردی داد زد:

- از سر راهش بروید کنار!

همه از ترس به گوشه و کنار محوطه پناه بردند. حتی یکی از آنها خودش را روی قسمی انداخت که در بلندی قرار داشت.

باک خود را به قفس کوبید. در که باز شد، لحظه‌ای از جست و خیز دست کشید، همه توان خود را جمع کرد و همچون یک موشک روی مورگان فرود آمد. باک با دهان باز و خروشان میان زمین و هوا بود که ضربه‌ای محکم همچون رعد و برق بر پشت خود احساس کرد و بر زمین افتاد. حیوان، که هرگز تا آن وقت چماق نخورده بود، نفهمید چه اتفاقی افتاده است. با این حال، لحظه‌ای بعد از جا برخاست و بر سر مورگان به پرواز در آمد. این بار ضربه دردناک چماق مورگان بر شانه‌هایش فرود آمد و باک دوباره به زمین افتاد. این مرتبه او پی برد این چماق مورگان است که او را نقش بر زمین می‌کند. اما راهی برای فرار از آن نمی‌یافت. باک به هدف گرفتن گلوی مورگان ادامه می‌داد، اما هر بار چماق مرد، با دودی شدید که همه بدن سگ را می‌لرزاند و به ارتعاش درمی‌آورد، او را نقش بر زمین می‌کرد. باک به هیچ‌وجه دستش به مورگان نمی‌رسید.

پس از دوازده ضربه، باک دیگر نتوانست روی پا بایستد و به سوی مرد حمله کند. پس از آن مورگان جلو رفت و با هدف‌گیری دقیق، ضربه‌ای شدید بر بینی باک فرود آورد. تمام دودی که باک تا آن وقت از ضربه تحمل کرده بود، قابل مقایسه با این ضربه آخر نبود. ضربه کاملاً سگ را در هم پیچاند. محوطه‌ای که در آن بود، مردها، مورگان و همه چیز از پیش چشم‌هایش محو شدند و دیگر به جز سنیاهی چیزی ندید.

وقتی باک به هوش آمد، هنوز در جایی قرار داشت که از پا در آمده بود. حالا قلاده

او و چماق در دست مورگان بود و مورگان داشت او را صدا می‌زد.

سپس، با لحنی که نشانی از خشم در آن نبود، شروع به حرف زدن کرد:



- باک، حالا دیگر می‌دانی کی در اینجا صاحب توست. پس درست رفتار کن تا چماق نخوری.

مرد دست چپش را پیش آورد و سر خونین باک را نوازش کرد. اما باک حتی اگر دلش می‌خواست آن دست را گاز بگیرد، قدرت نداشت. با این حال، گرچه از مورگان متنفر بود، میل نداشت او را گاز بگیرد. باک فهمید حالا تحت فرمان چماق است. چماق او رازده و مغلوب کرده بود، او شکست خورده، اما خرد نشده بود. باک پی برد که این درس را باید می‌آموخت؛ یعنی، پی برد در این زندگی جدید، هیچ سگی در برابر یک انسان چماق به دست کاری نمی‌تواند بکند. پس، آب و غذایی را که مورگان برایش آورد با رضایت پذیرفت؛ و در چند هفته بعد، هیچ حرکت مخالفی در برابر مورگان نکرد. او همچنان که می‌خورد و می‌آشامید، زخمهایش بهبود می‌یافت و قدرتش را بار دیگر به دست می‌آورد.

باک فروخته می‌شود



باک، همچنان که در حال بهبودی بود، می‌دید که هر روز سگهای بزرگ و پشمالویی از راه می‌رسند. می‌دید که مردانی خشن و بد زبان همه سگهای مورگان را واری می‌کنند و چند تایی از آنها را انتخاب می‌کنند، و در برابر پولی که به او می‌دهند، سگها را با خودشان می‌برند. دستیاران و کارکنان مورگان قفسها را از آن محوطه می‌بردند و باک دیگر آن سگ را نمی‌دید. این کارها باک را می‌ترساند و هر بار که آن بیگانگان توجهی به او نمی‌کردند، خوشحال می‌شد.

اما بالاخره روزی فرا رسید که باک سلامتی خود را باز یافت و همان سگ قدرتمندی شد که قاضی میبلر صاحبش بود. مورگان با مرد کوچک‌اندامی در اطراف محوطه سگها راه افتاده بود و سگها را به او نشان می‌داد. مرد، زبان انگلیسی را با لهجه فرانسوی صحبت می‌کرد و به سرعت از این قفس به آن قفس نگاه می‌کرد و سگها را به دقت دید می‌زد. او تنها با یک نگاه می‌توانست بد یا خوب بودن سگها را تشخیص دهد و درباره آنها تصمیم بگیرد.

او در برابر قفس کرلی ایستاد. کرلی سگ خوش خلقی از ناحیه نیوفوندلند بود که



بلافاصله بعد از باک او را به آنجا آورده بودند، او، در کمال راحتی و بدون ایجاد مزاحمت در برابر غذای روزانه‌ای که مورگان به آنها می‌داد، زانو زده بود. بیگانه دندانها و پاهای کرلی را بررسی کرد و به رانها و سینه‌اش دست کشید. کرلی با نگاهی مطمئن و صبورانه به آن معاینه و بررسی تن درداد.

مرد گفت:

- این سگ خوب است، من این را می‌برم. سپس خیلی سریع از جلو چهار قفس بعدی رد شد و در برابر قفس باک ایستاد. در آن لحظه از تعجب نفس بلندی کشید. چشمهایش برق زد و تبسم کرد. مرد بیگانه گفت:

- آهای مورگان، سگ خیلی خوب یعنی این. یک سگ سنگین وزن با عضله‌های قوی برای کار کردن. این پشمهای بلند و پر پشت او را از یخ زدن محافظت می‌کند. این سگ را از کجا گیر آوردی؟

مورگان اخم کرد و گفت:

- حرف زیادی نزن، اگر سگ را می‌خواهی، فقط پولش را بده و آن را ببر. مرد زانو زد و قفس باک را باز کرد، به پاها و سینه سگ آرام دست کشید و دهانش را باز کرد و دید. پس از آن، هر دو پای او را هم معاینه کرد. باک بی‌سر و صدا ایستاده بود و می‌دانست مورگان و چماقش بالای سر او حاضر و آماده‌اند. اما، از اینکه احساس می‌کرد باید با آن مرد بیگانه از آنجا برود، از ترس می‌لرزید. با اینکه از مورگان متنفر بود، اما دست کم مورگان و یک اتاق پر از سگ، چیزهایی بودند که به آنها عادت کرده بود.

گرچه باک پس از آن تنبیه و حشتناک، دیگر رفتار بدی از مورگان ندیده بود، اما رفتار دوستانه‌ای را هم احساس نکرده بود. با وجود این، حالا این بیگانه داشت دست پینه بسته‌اش را روی سر و صورت او می‌کشید. طرز برخورد آن مرد و چشمان مهربانش باک را به یاد قاضی می‌لر می‌انداخت. مرد، در حالی که به پشت گوش باک دست می‌کشید، گفت:

- آهان، تو دوست را می‌شناسی مگر نه؟





مورگان در پاسخ مرد، که قیمت باک را پرسید، گفت:
 - سیصد دلار، حتماً دولت کانادا توان پرداخت این رقم را دارد. در هر هزار تا سگ،
 یکی مثل این پیدا نمی‌شود.
 مرد بیگانه پول را به مورگان داد و گفت: «نه، در هر هزار تا سگ یکی مثل این
 نمی‌توانی پیدا کنی. خیلی خوب، ما دیگر می‌رویم.»
 کارکنان مورگان قفس باک را چفت و بست زدند و آن را به یک‌گاری، که در انتظار
 بود، بردند. سپس قفس کرلی را به واگن منتقل کردند. هر دو سگ نگاهی از ترس و
 هیجان به یکدیگر کردند. بعد، نگاه‌هایشان مرد کوچک‌اندام را تعقیب کرد که در
 قسمت جلوگاری سوار شد.
 سگ‌ها پشت سرشان را هم نگاه نکردند. آن قسمت از دوره زندگی‌شان به سر آمده
 بود. آنها تنها نگران آینده بودند.



مردی که باک و کرلی را خریده بود، پرو نام داشت. او یک فرانسوی مقیم کانادا بود و برای دولت کانادا کار می‌کرد. آن مرد و همکارش، فرانسوا، از سیاتل در واشنگتن، سوار یک کشتی به نام ناروال شدند. باک در کنار کرلی روی عرشه ایستاده بود و گرچه در آن لحظه‌ای نمی‌دانست که دیگر هرگز به آن منطقه و هوای گرم برنخواهد گشت، آخرین نگاهش را به اطراف دوخته بود. پرو آنها را به قسمت زیر عرشه برد، جایی که دو سگ دیگر هم در آنجا بودند. نام یکی از سگها دیو بود، سگی افسرده‌حال و غمزده که فقط دلش می‌خواست او را به حال خودش بگذارند و کاری به کارش نداشته باشند. سگ دیگر، گرچه تبسم می‌کرد، با حالتی خود بزرگ‌بین و متکبر به باک و کرلی خوش آمد گفت. او سگ سفید برفی زیبایی به بزرگی باک و به نام استپیز بود. سگی که عادت داشت اینجا و آنجا گشت بزند و همه آدمها و سگها او را تحسین کنند. کرلی از استپیز ترسید.

به هر حال، نه پرو و نه فرانسوا، رفتارشان نسبت به سگها خیلی دوستانه نبود. پرو گرچه قبلاً باک را نوازش و تحسین کرده بود، اما حالا از او فاصله می‌گرفت. با وجود



این رفتار آنان نسبت به سگها یکسان بود و با عدالت عمل می‌کردند و مقدار غذای استپیز زیبا بیشتر از دیو افسرده حال نبود.

استپیز، که عادت نداشت با او مانند سگهای زیر دست رفتار بشود، تصمیم گرفت توانایی و برتری خودش را نشان بدهد. وقت شام، بالبخندی موزیانه به باک نزدیک شد و هنگامی که باک سرش را به سوی دیگر گرداند، غذای او را ربود. باک خیز برداشت تا او را تنبیه کند، اما در همان لحظه تازیانه پرو در هوا چرخید و بر سر استپیز فرود آمد. استپیز غرید و غذا و استخوان باک را رها کرد. باک از حمله منصرف شد، استخوان را برداشت، به گوشه‌ای رفت و مشغول خوردن آن شد. پرو عادلانه استپیز را تنبیه کرده بود و باک احساس کرد که همان تنبیه برای سگ خطا کار کافی است. با وجود این، او متوجه شد که استپیز، با آن چشمان سیاه خشمناک، انتقامجویانه او را زیر نظر گرفته است.

گرچه زمان میان دزدیدن غذای باک و پس گرفتن آن بیش از چند لحظه نبود، کرلی با آوایی مثنوی و هیجانزده شروع به پارس کرد. دیو هم یک بار سرش را بلند کرد، اما انگار که چیزی اتفاق نیفتاده، دوباره مشغول خوردن غذایش شد. باک با دیدن او پی برد که دیو از هیچ حادثه و برخوردی ناراحت نمی‌شود و توجهی به چیزی ندارد.

هنگامی که کشتی ناروال در توفان دریا به پیچ و تاب در می‌آمد و تکانهای شدید می‌خورد، باک و کرلی از ترس به حالتی نیمه‌وحشی درآمدند. آنها تا آن وقت هرگز به سفر دریایی نرفته بودند. فقط دیو نگاهی از روی نارضایتی به آنها کرد و خوابید. این حالت دیو باک را شرمنده و ساکت کرد، اما کرلی همچنان از ترس دور خودش می‌چرخید، زوزه می‌کشید و دست و پا می‌زد.

کشتی ناروال دورتر و دورتر می‌شد و آهسته و سنگین به سوی شمال و نواحی قطب می‌رفت. مردها سگها را روزی دو بار روی عرشه می‌بردند. در این لحظه‌ها، باک تغییر وضعیت هوا را به خوبی احساس می‌کرد. هوا به گونه‌ای سرد شده بود که موی سگها راست می‌ایستاد و به این طریق گرمای بدن آنها را بهتر حفظ می‌کرد.

یک روز صبح، باک به محض اینکه از خواب بیدار شد، احساس کرد که چیز تازه‌ای اتفاق افتاده است. از همان لحظه اول پی برد که حرکت و لرزش یکنواخت



پروانه کشتی دیگر وجود ندارد. کشتی از پیشروی در آن دریاهاى ناآرام باز ایستاده و به ساحل رسیده بود.

پرو و فرانسوا با شتاب در اطراف می چرخیدند و چیزهایشان را جمع آوری می کردند. دست آخر، فرانسوا سگها را بیرون آورد و آنها با نگرانی و اشتیاق صف کشیدند، نگرانی آنها از توقف کشتی ناروال و از هیجانی بود که در رفتار آن مردان می دیدند.

باک نخستین سگی بود که به دنبال فرانسوا به عرشه کشتی آمد. اما به محض اینکه روی عرشه آمد، پاهایش در چیزی سفید و نرم، چیزی مانند گل، فرو رفت. او خرناسه‌ای کشید و جلوتر رفت. خیلی زود متوجه شد که آن چیز سفید از هوای آید و روی پشم و موی او می نشیند. باک بدنش را لرزاند تا آن چیز عجیب از روی بدنش بریزد، اما باز هم مقدار بیشتری از آن از آسمان فرود آمد و روی بدنش نشست. باک با کنجکاوی آن را بو کشید، سپس مقدار کمی از آن را لبس زد. آن چیز مثل آتش زبانش را سوزاند و لحظه‌ای بعد اثری از آن نماند. سگ گیج و حیرت زده بار دیگر آن را آزمایش کرد. نتیجه همان بود. فرانسوا و کارگران حاضر در عرشه، باک و آن چیز را که برف نام داشت، به هم نشان می دادند و به شدت می خندیدند. حالا که دیگر باک، اعتمادش بیشتر شده بود، سر بزرگش را بالا گرفت و گذاشت برف آزادانه روی صورتش بیارد. این کار سبب شده بود که او احساس شادایی کند؛ فکر می کرد دارد بازی می کند. پرو و فرانسوا سگهای دیگر را به طرف تخته مخصوص پیاده شدن از کشتی هدایت کردند. برف به شدت می بارید، اما باک، بی آن که احساس سرما و هراس کند، به راحتی گام بر می داشت. او سعی می کرد بر شرایط و وضعیت جدیدش مسلط شود.

باک کارآموزی می‌کند.



آرامش باک زیاد دوام نداشت. او و سگهای دیگر را بی‌درنگ به اردوگاه و چادرهای معدنچیان بردند و مجبورشان کردند که آنها نیز به آن زندگی پرسروصدا و خطرناک بپیوندند. در آنجا صدها مرد خشن و بد کردار به سر می‌بردند که تعداد کمی از آنان مانند پرو و فرانسوا خوش انصاف و خوش برخورد بودند. آنها هم تازیانه و چماق به دست داشتند. حتی سگهایشان خطرناکتر از خودشان بودند. باک می‌بایست در هر لحظه هشیار و آماده برای مبارزه می‌بود.

سگهای پشمالو و سورتمه نواحی قطبی که در اطراف او بودند، شباهتی به آن سگهای شهری نداشتند که او در خانه قاضی می‌لر دیده بود. این جانوران وحشی پیوسته در پی جنگ و ستیز بودند و هیچ خطاری هم نمی‌دادند. باک هیچ وقت سگ ترسو و کم رویی نبود، با وجود این حالا دیگر محتاطانه گام برمی‌داشت و نمی‌خواست این جانوران قوی و خشمناک را تحریک کند و با آنها بجنگد.

او و کرلی، پیش از اینکه صاحبانشان آنها را به کار تازه‌ای وادار کنند، یعنی پس از یک روز، به همسایگان جدیدشان خو گرفتند. فرانسوا رشته‌ای مرکب از تسمه و سگک



آورد و آن را به باک بست. باک می‌دانست که این نوعی افسار است، زیرا به اسبهای اصطلبل قاضی می‌لر هم، چنین چیزهایی می‌بستند. سپس فرانسوا گام بعدی را برداشت. او افسار را با لجامها و تسمه‌های بلند به یک سورتمه وصل کرد.

فرانسوا جلو سورتمه نشست و شلاقش را در هوا چرخاند و فرمان داد:

- خوب، باک راه بیفت، راه بیفت!

باک آشفته و سر درگم سرش را به عقب برگرداند و به مرد نگاه کرد و دید فرانسوا بدنش را به سمت جلو حرکت می‌دهد، به پیش رو اشاره می‌کند و داد می‌زند:

- خیلی خوب باک، راه بیفت، برو، برو!

گرچه باک هدف از این کار را نمی‌دانست، اما می‌فهمید که فرانسوا از او می‌خواهد به جلو حرکت کند و سورتمه را با خودش بکشد. باک دوست نداشت از او مانند یک اسب استفاده کنند، اما این را هم می‌دانست که فرانسوا همیشه خواستار اطاعت محض است. پس باک همچنان که با تکان دهنه‌ها هدایت می‌شد، به سمت چپ به راه افتاد.

طولی نکشید که به جنگلی در آن نزدیکی رسیدند. فرانسوا شروع به بریدن چوب و تهیه هیزم کرد و گذاشت تا باک کمی استراحت کند. در برگشت، به رغم اضافه شدن وزن چوبها به سورتمه، باک به راحتی سورتمه را کشید و آنها خیلی زود به اردو برگشتند. سپس فرانسوا با نیشخندی رضایت‌بخش باک را از سورتمه باز کرد.

روز بعد، فرانسوا سگهای دیگر را به سورتمه بست. آنها را به صف کرد، اول دیو را به سورتمه بست، پس از آن باک را جلو دیو قرار داد. همه سگهای دیگر را هم بست و اسنپز را جلو همه قرار داد. سگها که مشتاق حرکت بودند، با فریاد «راه بیفتید» فرانسوا بی‌درنگ به راه افتادند و سورتمه را با خود کشیدند. آن حرکت سریع باک را حیرت‌زده کرد. او نیز تقلا کرد خودش را با دیگران هماهنگ کند، با این حال احساس کرد که دیو، به خاطر اینکه او به موقع و همزمان حرکت نکرده است، به قصد اعتراض و تنبیه ران او را گاز گرفت.

فرانسوا نازیانه را بالای سر سگها می‌چرخاند، اما فقط وقتی آن را بر سر سگی فرود می‌آورد که آن سگ آهسته‌تر می‌رفت و از بقیه عقب می‌ماند و با اشتباه می‌پیچید.





استپیز هم به عنوان سگ راهنما با انداختن سنگینی خود به این سو یا سوی دیگر، به نظم گروه کمک می‌کرد. هر تکان شدید اسپتیز سگها را وادار می‌کرد که به سویی که او تعیین می‌کند، حرکت کنند.

باک سخت فعالیت می‌کرد و بسیار سعی می‌کرد که کار را درست انجام دهد. بالاخره وقتی فرانسوا به نشان ایست فریاد زد: «هوهه!» باک از اینکه باید توقف کنند، خوشحال شد. در شروع، این کار غیر عادی او را خسته می‌کرد. او در هماهنگی با سگهای دیگر هم مشکل داشت. اما در پایان روز دوم که او کم‌کم از سورتمه کشی لذت برد. این تلاش و مبارزه دیگری در زندگی بود و باک از آشنا شدن با آن و چیره شدن بر مشکلات کار احساس غرور می‌کرد.

آن شب پس از شام، او احساس آشنایی و دوستی تازه‌ای با سگهای قطبی سورتمه‌ای خطرناک و اغلب خائن اردو کرد. حالا او با آنها برابر بود. زیرا او هم می‌توانست همان کاری را که آنها می‌کنند، انجام دهد. البته اسپتیز و دیو خیلی باتجربه‌تر بودند و باک می‌دانست هنوز باید خیلی تمرین کند و چیز یاد بگیرد. اما او فکر می‌کرد فقط کمی دیگر زمان لازم است تا بتواند مانند آنها با توانایی و اعتماد به نفس جلو سورتمه بایستد و آن را هدایت کند. او نمی‌دانست که آیا کرلی هم نسبت به این کار جدید همین طور فکر می‌کند یا نظر دیگری دارد. اما وقتی دنبال او گشت، دید که کرلی، آن سگ ماده همیشه مهربان، دارد به یک سگ سورتمه که فقط نصف هیكل او را دارد، نزدیک می‌شود و اظهار رفاقت می‌کند.

ناگهان بدون هیچ اختاری، آن سگ سورتمه به سمت کرلی خیز برداشت و با همان خیز به زمین برگشت. دندانهای سفید و براقش در هوا نمایان گشت و صورت کرلی از چشم تا آرواره پاره شد. این یک حمله گرگ مانند بود، یک یورش سریع و یک عقب‌نشینی سریعتر. باک با وحشت به این منظره نگاه کرد، اما شنید که اسپتیز می‌خندد. همه سگهای اردو به هیجان آمدند. آنها دور سگ سورتمه کوچک و کرلی زخمی حلقه زدند و مشتاقانه به انتظار ایستادند و شروع به لیسیدن پوزه‌هایشان کردند. بعدها باک معنی این لیس زدن‌ها را فهمید.

کرلی با شجاعت به حریف حمله کرد، اما گرگ بار دیگر خیز برداشت و او را زد و پیش از اینکه دست کرلی به او برسد، عقب نشست. در این حمله، پاهای کرلی طوری صدمه دید که دیگر نتوانست برخیزد. به محض اینکه او از پای در آمد، حلقه سگهای اسکیمو برای یک حمله دسته جمعی تنگتر شد. پس از چند لحظه... کرلی دیگر وجود نداشت.

باک مشاهده گر همه جزئیات این رخداد بود و تقریباً نمی توانست باور کند که سگها می توانند رفتاری این چنین پست و پلید نسبت به یکدیگر داشته باشند. او یک بار دیگر صدای خنده اسپیتز را شنید؛ و بالاخره آنچه را که مشاهده کرده بود باور کرد. او در جمع افسار گسیختگان و وحشیان قرار گرفته بود. این بازی عادلانه ای نبود؛ در یک لحظه تو را زمین بزنند و کارت را بسازند. باک پیش خود سوگند یاد کرد که آنچه بر سر کرلی آمد، هرگز برای او اتفاق نیفتد. او در ژرفای ذهنش زنگ خنده ظالمانه اسپیتز را شنید و احساس کرد که از او متنفر است.

پناهگاه سگ



روز بعد، پرو برای خریدن سگ اردو را ترک کرد. از دست دادن کرلی به مثابه تأخیر در کار دولتی او بود. به هر حال پرو کسی نبود که نسبت به برنامه ریزی خود بی تفاوت باشد. بعد از ناهار، او با دو سگ دیگر به محوطه اردو و چادرها بازگشت. او به فرانسوا، که مشغول واری و امتحان آن دو سگ جدید یعنی بیلی و جو بود، گفت:

- یک نفر تا بعد از ظهر یک سگ دیگر هم برابمان می آورد.

گرچه باک حدس نمی زد اما این دو سگ برادر بودند. آنها از نظر رفتار خیلی با هم متفاوت بودند. بیلی خیلی به کرلی شباهت داشت؛ یعنی سگی خوش خو که همیشه آماده قبول و پذیرش دستورات بود. در حالی که دهان جو همیشه منقبض و آماده غرش بود و از چشمانش خشم زبانه می کشید. اسپیتز بی درنگ به آنها حمله کرد تا ثابت کند که او سر دسته سگهاست. او برای زدن بیلی زحمتی به خود نداد. در واقع، تنها با یک خرناسه و تکان دادن دم خود در برابر بیلی او را وادار به اطاعت کرد. بیلی حتی جلوتر رفت و اسپیتز پیش از اینکه به سراغ جو برود، چند بار پهلوی او را گاز گرفت. جو روی دو پا بلند شد و رو در روی اسپیتز ایستاد. اسپیتز با غرشی تهدیدآمیز دور جو چرخید. جو هم



با چشمانی آتشبار و غران شروع به دور زدن کرد. او از اسپیتز ترسیده بود، با این حال خودش را حاضر کرد تا سر حد مرگ با او مبارزه کند. اسپیتز که احساس او را درک کرده بود، کنار کشید و برای حفظ آبروی خود وانمود کرد قصد نداشته به او حمله کند و بار دیگر به سراغ بیلی بی نوارفت.

مردی که قول یک سگ دیگر را به پرو داده بود، پیش از شام آن را به اردو آورد. سگ یک چشم، قد بلند و لاغری بود که در چهره‌اش آثار حمله و یورشهای بسیاری وجود داشت.

فروشنده به پرو گفت:

- نامش سول - لکس یعنی خشمناک است.

سول - لکس به آرامی و آزادانه در آن میان قدم می‌زد. اسپیتز که وجود بیگانه‌ای را در جمعشان حس کرده و به پا خاسته بود، بی‌درنگ به دیدن سگ نشست. سول - لکس سگی نبود که بتوان با او درگیر شد.

اما این از بخت بد باک بود که برای نخستین و آخرین بار با سول - لکس درگیر شد. گرچه سول - لکس هم مانند دیو ترجیح می‌داد او را به حال خودش بگذارند، اما عادت عجیبی نیز داشت، او به هیچ سگی اجازه نمی‌داد از سمت چشم نابینایش به او نزدیک شود. باک که این را نمی‌دانست، تصادفاً در شب اول ورود او چنین کاری را کرد. سول - لکس، برق آساروی باک که از سمت چشم کور او می‌گذشت، پرید و شانه او را تا استخوان شکافت. پرو که این عادت سول - لکس به او گفته شده بود، فوراً مداخله کرد و از ایجاد تهاجم بیشتر جلوگیری کرد. همه سگها با این عادت سگ آشنا بودند، تنها باک بود که از نادانی خود رنج می‌برد.

باک با شانه‌ای دردناک، در آن هوای سرد که حتی سردتر از معمول می‌شد، ناراحت و درمانده شده بود. ناگاه کورسوی شمعی که در چادر پرو و فرانسواروشن بود، نظرش را جلب کرد. آهسته به چادر نزدیک شد و به زیر آن خزید تا از گرمایش استفاده کند. اما آن مردان شروع به ناسزاگفتن کردند و هر چه ظرف غذا بود بر سرش کوبیدند و او را به سمت برفها فراری دادند.



باک مدت یک ساعت در اطراف اردو سرگردان بود و به دنبال جای گرمی می‌گشت. سگهای وحشی و درنده سعی می‌کردند به او حمله کنند، اما او بر آنها می‌خروشید و با خشنودی می‌دید که آنها از او می‌ترسند و عقب‌نشینی می‌کنند. برف سنگینی شروع به باریدن کرده بود. باک با شانه در دناکش می‌لرزید. او از پای در آمده بود. ناگهان فکری به مغزش رسید. او باید محل خواب هم گروه‌هایشان را پیدا می‌کرد. اما با تعجب متوجه شد که همه ناپدید شده‌اند. با دمی فرو افتاده و تنی لرزان به دنبال آنها می‌گشت، تا اینکه در نزدیکی چادر صاحبانش، ناگهان پاهای عقب او برف خشک را شکست و فرورفت. چیزی زیر پایش جنبید. باک خشمگین و غران خود را عقب کشید. اما یک صدای آهسته و دوستانه‌ی واغ او را مطمئن ساخت که در خطر نیست. فرورفتگی را که نگاه کرد، وزش نسیمی گرم به او خوش آمد گفت؛ زیر برف، در گودالی گرم و نرم بیلی دراز کشیده بود.

باک بی‌درنگ نقطه‌ای را مشخص کرد و با تقلا و تلاش بسیار گودالی برای خودش کند. در آن حفره دراز کشید و طولی نکشید که گرمای بدن خودش آن فضای محبوس را پر کرد. سرانجام، باک در یک پناهگاه برفی با رضایت به خواب سنگینی فرورفت.

۷

دو واہ



تمام شب برف بازید. وقتی سروصدای بیدار شدن اردو باک را بیدار کرد، او کاملاً در برف دفن شده بود. ابتدا درکی از وضعیت خود نداشت. دیوارهای برف از هر سو به او فشار می آوردند. موج عظیمی از ترس سراپای او را در بر گرفت. این همان ترس یک حیوان وحشی از به دام افتادن بود. این نشان آن بود که باک کم کم به زندگی اجدادش بازمی گردد. در حالی که پیش از آن باک یک سنگ تربیت شده و متمدن بود و هرگز دام و تله ندیده بود. تمام عضلاتش یکپارچه منتبض شده و موهای شانه و گردنش راست ایستاده بودند. ترس سبب شد که او در روشنایی صبح و در زیر ریزش برف شدید از آن گودال بیرون بیاید، ولی هنوز پایش به زمین نرسیده بود که پناهگاه برفی را به خاطر آورد.

با ظهور ناگهانی باک، فرانسوا مغرورانه پرو را صدا زد و گفت:

- باک را ببین! این سنگ باهوش دارد همه چیز را یاد می گیرد!

پرو ترتیب خرید سه سنگ اسکیمویی دیگر را داده بود. در قدمی کوتاه، او و فرانسوا نه تا سنگ را به سورتمه بستند. باک را بین سول - لکس و دیو که باز هم نزدیکترین سنگ





به سورتمه بود، بستند. باک که خودش از افسار شدن با یک گروه کامل سگ به هیجان آمده بود، از تغییر رفتار سول-لکس و دیو تعجب می کرد. آنها با وجود بی تفاوتی شان و اصرار به تنها بودن، حالا با اشتیاق به کار گروهی سورتمه کشی توجه نشان می دادند. و مراقب بودند که سورتمه با آن همه بار درست حرکت کند. به سورتمه کشی وارد بودند و می توانستند بی درنگ بگویند برفی که توده شده است، حرکت گروه را آهسته می کند و سنگینی خودشان را مطابق نیاز به کار می بردند؛ و اگر از سگها سستی یا اشتباهی سر می زد، خیلی خشمگین و ناآرام می شدند.

باک بیشترین سعی خود را می کرد، اما باز هم بی تجربه بود. در چند روز اول ردپا و راه را درست نمی رفت و تسمه ها را می پیچاند و اغلب هماهنگ و استوار نبود. در آن مواقع دیو با دندانهای تیزش او را گاز می گرفت. سول-لکس نیز، برای اینکه او آهسته تر برود تا مالبد و تسمه ها را تنظیم کنند، روی او می پرید تا او را متوجه سازد. تازیانه فرانسوا نیز بر سر آن دو سگ کار فرما فرود می آمد تا آنها را به نظم در بیاورد.

طولی نکشید که باک به سورتمه کشی وارد شد. دیگر او را کمتر گاز می گرفتند و او از آن سفرها لذت می برد. حتی کم کم جذب روحیه قوی آن گروه و آن دو مرد می شد. معمولاً پرو جلو سگها می رفت و برفها را با کفشهای پاشنه فلزی اش کنار می زد تا آنها راحت تر حرکت کنند. او در شناختن وضعیت یخ تجربه بسیار داشت و با یک نگاه ضخامت آن را تخمین می زد و امکان بی خطر گذشتن سورتمه را از روی آن تشخیص می داد.

گروه از رودخانه های منجمد و از برفهای بادرובה ای به عمق صدها پا گذشت. آنها از میان چند جین اردو و چادرهای جویندگان طلا که در انتظار بهار، شکستن یخها و آب شدن برفها بودند، عبور کردند. در یکی از سفرها وقتی سگها چهل مایل را در یک روز پیمودند، پرو این طور نظر داد که آن سگها بهترین گروهی هستند که او تا آن وقت دیده است. سول-لکس رو به باک و دیو چرخید و لبخند نامحسوسی به آنها زد. آنها نیز با لبخند پاسخ او را دادند. باک سرشار از احساس تندرستی و دوستی بود. آن شب، پس از اینکه به پناهگاه رفتند، بهترین فکری که از سرش می گذشت، «چهل مایل در یک روز» و «بهترین گروه» بود.



سرود پاستانی



باک همیشه گرسنه بود. فرسنگها دویدن در هوای یخ بسته و کشیدن سورتمه سنگین اشتهایی به او می داد که جیره غذایی و سهمیه روزانه اش نمی توانست او را سیر و راضی کند. او پس از هر سفر حدود یک کیلو ماهی سالمون خشک جیره می گرفت. در حالی که سگهای دیگر که سبکتر از او بودند و در آن دنیای خشن متولد شده بودند، فقط نیم کیلو ماهی دریافت می کردند و با این حال در وضعیت خوبی بودند.

باک حتی تا مدتی همان مقدار غذایی را که برایش در نظر می گرفتند، نمی توانست بخورد، چون سگهای دیگر آن قسمت از غذا را که او هنوز نخورده بود، از او می دزدیدند. او سگی ویژه و در غذا خوردن مشکل پسند و با سلیقه بود. او ایل، حوصله او در غذا خوردن باعث می شد تا سگهای دیگر که سهم ماهی خودشان را از او زودتر تمام کرده بودند، به سراغ غذای او بیایند. راهی برای جلوگیری از این کار وجود نداشت. زمانی که او با سگهایی که می خواستند ماهی او را بخورند می جنگید، غذای او از گلوی سگی دیگر پایین می رفت. باک تنها یک کار می توانست بکند که بالاخره همان کار را انجام داد. گرچه سهمیه او بیشتر از سگهای دیگر بود، او هم آموخت به همان سرعتی که



سگهای دیگر غذا می خوردند، بخورد.

گرسنگی همیشگی، او را مجبور کرد تا عادت زشت و ناپسند دیگری نیز یاد بگیرد. کاری که از دست زدن به آن در هنگام زندگی نزد قاضی میسر و حشت می کرد. باک یاد گرفت، پنهانی دزدی کند. وقتی دید پایک، یکی از سگهای تازه رسیده، چگونه با زیرکی در وقت سربرگرداندن پرو و ورقهای از گوشت و غذای آن مرد را دزدید، دیگر به درس دومی برای آموزش این عمل زشت نیاز پیدا نکرد. روز بعد، او در چنین فرصتی همه گوشت پرو را ربود و فرار کرد. پرو از بابت این دزدی سر و صدای بسیار راه انداخت و بالاخره حدس زد داب که سگ بی عرضه‌ای بود و همیشه ناشیانه عمل می کرد، باید چنین کاری کرده باشد. باک به تماشای داب که به جای او شلاق می خورد ایستاد و نه تنها متأسف نشد، بلکه از اینکه توانسته بود مواظب خودش باشد، احساس رضایت می کرد.

عضلات باک کم کم آهنین و پر قدرت شدند. به طوری که او نسبت به دردهای عادی مقاوم شده بود و چیزی حس نمی کرد. دیگر اینکه می توانست هر چیز بد یا غیر قابل هضم را بخورد. معده او هر ذره مغذی آن غذا را جذب می کرد و به او قدرت بیشتری می داد. حس بینایی و درک بویایی و شنوایی او به طور قابل ملاحظه‌ای دقیق و قوی بود. باک در خواب هم ضعیف ترین صداها را می شنید و قادر بود تشخیص دهد آن صدا نشان آرامش است یا خطر. آموخته بود برفهایی را که بین پنجه‌هایش یخ می بستند، با دندانهایش بشکند و بیرون بیاورد. یاد گرفته بود در وقت تشنگی گودال آبی را که رویش یخ بسته است، بیابد؛ با جست و خیز روی پنجه‌هایش، یخ را بشکند و آب بنوشد. یکی از ویژگیهای او که در سگهای دیگر نبود، تشخیص وضعیت هوا بود. او قادر بود یک شب جلوتر باد را بو بکشد و وضع هوا را پیش بینی کند. حتی هنگامی که مشغول حفر کردن لانه‌ای برای شب خود بود و باد نمی وزید، می توانست خود را در موقعیتی امن و در پناهگاهی مطمئن جای دهد. باک نه تنها از روی تجربه می آموخت، بلکه زنده شدن غرایز خفته و مرده حیوانی او نیز موجب آموختنش می شدند. عاداتی که از اجداد اهلی شده و خانگی در او وجود داشت، به تدریج فراموش می شدند. حالا



انگار باک دورانی را به یاد می آورد که سگهای وحشی دسته دسته در جنگلها می زیستند و خوراک خود را با دنبال کردن و کشتن به دست می آوردند. بنابراین، برای او دیگر مشکل نبود که همچون اجداد گرگ مانندش بجنگد و با بردن، دریدن و ربودن زندگی کند و درست همانند گرگی که زوزه غم انگیز شبانه اش را به معنای اندوه زندگی سر می داد، حالا باک نیز بینی خود را رو به ماه می گرفت و همان صدای گرگ سان کهن را با آوایی رسا، روشن و غم انگیز تکرار می کرد.

حمله به اردوگاه



تنفر بین اسپیتز، یعنی سگ راهنما و باک بیشتر و بیشتر شده بود. باک اطمینان داشت که سرانجام روزی نبرد سختی میان آن دو اتفاق خواهد افتاد، اما فعلاً ترجیح می داد از آن دوری کند. او هنوز داشت خودش را با چگونگی آن زندگی جدید وفق می داد و روش زندگی کردن در آن شرایط را می آموخت و این خصلت را که روال آرام زندگی را حفظ کند، از یاد می برد. در حالی که اسپیتز گمان می کرد باک به این دلیل از مبارزه با او دوری می کند که ترسو است. بنابراین، در برابر باک با تکبر و خودخواهی می خرامید و سعی می کرد او را تحریک کند و به مبارزه بطلبد. او مطمئن بود باک، فقط به خاطر جثه عظیم و وزن زیادش، نظر سگهای دیگر را به خود جلب می کند. این احساس، اسپیتز را در شبی که در کرانه دریاچه برژ اردو زدند، وادار به تهاجم کرد.

برف روان و کوبنده و بادی سوزان، مردان را وادار کرد که سفر را متوقف کنند و اردو بزنند. باک پناهگاه عمیقی در پناه یک تخته سنگ ساخت. او به قدری در این آشیانه گرم و راحت بود که فقط فرانسوا که داشت جیره ماهی سگها را تقسیم می کرد، توانست باک را از آن جای گرم و نرم بیرون بکشد. باک به سرعت غذایش را خورد و به



سرعت به سمت پناهگاهی که ساخته بود، دوید. اما آنجا به وسیله اسپتزر اشغال شده بود! این کار اسپتزر به صبر باک پایان داد و با غرشی خطرناک روی اسپتزر پرید. اسپتزر با تعجب بسیار دید که باک به او حمله می‌کند. هر دو در هم پیچیدند و در بیرون از پناهگاه به جان یکدیگر افتادند و سعی کردند حریف را مغلوب کنند. پرو و فرانسوا که به رفتار و عادت سگها آشنا بودند، می‌دانستند زمانی این مبارزه اتفاق خواهد افتاد، از این رو اجازه دادند که آنها نبرد کنند.

فرانسوا داد زد:

- باک، او را بزنی! او یک دزد کثیف است، این را من می‌گویم.

اما مبارزه تا سر حد مرگ، آن شب انجام نشد. ناگهان فریاد ناسزاگویی پرو و صدای چماق او بر سر یک سگ وحشی لاغر، که به جعبه غذا نزدیک شده بود، بلند شد. طولی نکشید که یک جمع چهل تا پنجاه تایی سگ وحشی به طرف پرو هجوم آوردند. فرانسوا دوید تا جعبه غذا را نجات دهد، اما جعبه بر زمین افتاد و غذاها بیرون ریختند. سگهای گرسنه که از بوی غذا دیوانه شده بودند، روی نانها و گوشتها افتادند و در چند لحظه حتی یک خرده نان هم باقی نگذاشتند. آن دو مرد چند تایی از سگها را از پای درآوردند، اما تعداد آنها زیاد بود و حریص‌تر از آن بودند که مردان بتوانند از پس همه آنها برآیند.

سگهای گروه، که از تماشای نبرد باک و اسپتزر لذت می‌بردند، ابتدا فقط با تعجب به سگهای مهاجم می‌نگریستند. اما طولی نکشید که سگهای وحشی به سمت آنها نیز هجوم آوردند و وحشیانه به آنها حمله ور شدند. طولی نکشید که سگهای گروه پس از آن حیرت اولیه، پهلو به پهلو می‌هم به حمله آنها پاسخ دادند. هر یک از سگهای گروه با آن وزن، قدرت و وضعیت خوبش توانست سگها را دو تا دو تا از پای درآورد، اما تعداد سگهای وحشی بی‌شمار بود.

باک که سگها را سه تا سه تا از پای در می‌آورد، در حین مبارزه احساس کرد سگ چهارمی دندانهایش را در او فرو می‌کند. وقتی فهمید آن سگ اسپتزر است، او نیز خائنانه از موقعیت استفاده کرد تا هر چهار سگ را از پای درآورد.





تا حالا سگهای سورتمه اردو در حین جنگیدن عقب نشینی کرده و به جنگل گریخته بودند. باک نیز به سرعت خودش را به آنها رساند. سگهای وحشی، که بیشتر علاقه داشتند در اردو و چادر غذا پیدا کنند، آنها را تعقیب نکردند. همه سگهای گروه زخمی شده بودند. دالی، یکی از سگهای جدید که گلویش دریده شده بود، حالش از همه وخیم تر بود. شب زخمهایش را در چادر رسیدگی کردند و روز که شد، لنگ لنگان به اردو پیوست.

سگهای وحشی رفته بودند و پرو و فرانسوا حال بدی داشتند. فقط نیمی از ذخیره غذایی نجات داده شده بود. سگهای وحشی سعی کرده بودند چیزی باقی نگذارند. آنها حتی تسمه‌های چرمی و یک جفت از کفشهای پشم گوزن پرو را از بین برده بودند. فرانسوا با ناراحتی سگها را معاینه می‌کرد و سر تکان می‌داد.

- پرو، تو چه فکر می‌کنی؟ منظورم این گاز گرفتگیهای سگهای هار است. شاید سگهای ما هم هاری بگیرند. ما چقدر بدشانسی می‌آوریم!
پرو شانه‌هایش را از روی بی‌اعتنایی بالا انداخت و گفت:

- تنها کاری که باید بکنیم این است که به رفتن ادامه دهیم. از اینجا تا داوسن چهارصد مایل در پیش داریم. هر چه باید بشود، می‌شود. بیا راه بیفتیم.

اما گفتنش آسان بود و انجام دادنش کاری سخت. سه ساعت وقت صرف شد تا مردان توانستند مالبندها و تسمه‌ها را تعمیر کنند. روز از نیمه گذشته بود که فرانسوا با آمادگی، دستور «راه بیفتید» را صادر کرد.

سگهای گروه که زخمی بودند و درد می‌کشیدند، روی پاهایشان ایستادند و دستور را اطاعت کردند. هیچ کس، حتی باک و اسپیتز، به آن مبارزه ناتمام میان آن دو سگ فکر نمی‌کرد.

باک و کفتش پوست گوزنی



رودخانه‌ی متری بسیار پهن‌اور بود. آب وحشی و خروشان آن یخ نبسته بود. فقط در گردابها و تندآبهای کوچک یا جاهای ساکن، آب منجمد شده بود. شش روز تقلا و خطر در پیش داشتند تا از آن رودخانه پر خطر بگذرند.

پرو در جلو گروه می‌رفت. دست کم دوازده بار یخ زیر پایش شکست و هر بار او با چوبدست بلندی که از آن استفاده می‌کرد، خودش را نجات داد. او چوبدست را در سوراخی که از سنگینی وزن بدن او ایجاد شده بود می‌انداخت و آن را محکم می‌چسبید. سپس فرانسوا می‌دوید و او را بیرون می‌کشید. پرو تقریباً قادر نبود خودش به تنهایی از گودال آب بیرون بیاید، زیرا یخ آب پنجاه درجه زیر صفر، او را فلج می‌کرد. وقتی آتش می‌افروختند تا لباسهای او را خشک کنند، زمان از دست می‌دادند و وقت تلف می‌شد.

بک بار، خود سورتمه در یخ فرو نشست و اول دیو و سپس باک را در آب فرو کشید.

تا مردان آنها را نجات بدهند، هر دو نیمه منجمد شده بودند و داشتند غرق می‌شدند.





پشم و موی آنها یکپارچه به یخ تبدیل شده بود. فرانسوا فوراً آتش بر پا کرد و مردان، سنگها را وادار کردند که آن قدر دور آتش بدون تا عرق کنند و یخ آنها آب شود. بار دیگر اسپتزر در یخ فرو رفت و تعدادی از سگهای پشت سر خود را با خود در آب فرو برد. باک با تمام توان و قدرتش خود را عقب کشید تا در یخ فرو نرود. پنجه‌های عقب او بر لبه لغزان یخ سر می خورد و بخهایی که به شکل دیواره‌ای منجمد در آمده بودند، نزدیک بود او را هم مغلوب کنند. پشت سر باک، دیو قرار داشت که او هم سعی می کرد خودش را عقب بکشد. فرانسوا هم سعی می کرد سورتمه را عقب بکشد، به طوری که حتی ماهیچه‌هایش صدمه دیدند. آنها آن قدر مقاومت کردند تا بالاخره پرو توانست بقیه گروه بخزده را نجات بدهد.

باک، جدا از یخ خطرناک مشکل دیگری هم داشت. زندگی آسان در شهر، پاهای او را نرمتر از پاهای نسل سگ کرده بود. بافت پاهای او مانند سگهای اسکیموی سورتمه کش، سخت و متراکم نبودند. بنابراین، در تمام ساعات روز می لنگید و درد می کشید. بعد از پایان یافتن هر سفر، او همچون سگ مرده‌ای دراز می کشید و با اینکه گرسنه بود، حرکت نمی کرد تا برود و سهمیه ماهی خود را بگیرد. به طوری که فرانسوا مجبور می شد غذای او را برایش ببرد. به همین دلیل فرانسوا هر شب حدود نیم ساعت پاهای او را مالش می داد، تا اینکه بالاخره پرو این مشکل را حل کرد. او قسمت ساق چکمه‌های پوست گوزن خود را فدای درست کردن چهار تا پاپوش برای باک کرد. این پاپوشها برای باک مفید بودند. بعدها، باک احساس کرد کف پاهایش به قدر کافی محکم و مقاوم شده‌اند از این رو، کفشها را که ساییده و غیر قابل استفاده شده بودند، دور انداخت.



همچنان که آن سفر سخت و طولانی ادامه می‌یافت، باک کاملاً احساس غرور یک سگ سورت‌مه را پیدا می‌کرد. با تمام وجود و نیرویش سورت‌مه را می‌کشید. در اغلب مکانهای خطرناک و سخت سریع می‌رفت. با مردان، با سورت‌مه، با سگهای سورت‌مه کش دیگری. چنان هماهنگ سورت‌مه کشی می‌کرد که گویی سورت‌مه را یک ماشین می‌راند؛ و این کاری غرورانگیز بود. سگها سربلندیها و افتخارات دیگری هم داشتند. دیو نزدیکترین سگ به سورت‌مه افتخار عنوان سگ چرخبان را داشت. او به قدری برای این کار به خود می‌بالید که اگر می‌خواستند این جای مخصوص را از او بگیرند، در جا می‌مرد. اسپیتز به عنوان سگ راهنما در موقعیت یک پادشاه بود. این از اختیارات او بود که سگهایی را که در دست‌اندازها تلف یا صبحها هنگام مالبندی پنهان می‌شدند، تنبیه کند؛ و این عظمت و شکوهی برای او بود که جلو صف سگها قرار داشته باشد و آنها را در سفر راهنمایی کند.

باک، از اینکه هر روز صبح او را در عقب می‌بستند و اسپیتز را سر صف قرار می‌دادند، حسادت می‌کرد. مشاهده این ترتیب صف‌بندی جاه‌طلبی او را تحریک



می‌کرد و با خودش می‌گفت که او باید سگ راهنما باشد؛ و می‌دانست اسپیتز باید بمیرد تا بتواند در جای او، یعنی سر صف، قرار بگیرد. باک با شکیبایی بسیار در انتظار فرارسیدن دوران ریاست خود بود. اسپیتز گرچه رییس گروه بود، اما از احساس باک در آن جمع احساس نگرانی می‌کرد. این نخستین سگ نواحی جنوب و غیر قطبی بود که ارزش و عرضه خود را برای شرکت در این‌گونه سفرها و اردوها ثابت کرده بود. سگهای جنوبی دیگر، آن قدر ضعیف و ظریف بودند که زیر فشار کار یا در اثر یخبندان و گرسنگی جان خود را از دست می‌دادند. باک نه تنها این شرایط را تحمل که پیشرفت نیز کرده بود. به همین دلیل، باک اسپیتز را نگران می‌کرد.

یک روز صبح، وقتی فرانسوا داشت سگها را به سورتمه می‌بست، یکی از سگها به نام دالی شروع به کشیدن زوزه‌های گریه‌مانند و شدید کرد. لحن و طرز زوزه و غرش او سگها را وحشزده کرد. دالی زوزه‌ای دیگر کشید و بر سر باک پرید. باک برق جنون را در چشمان سگ دید و گرچه بارها با او درگیر شده و به راحتی او را شکست داده بود، تصمیم گرفت که به جای مبارزه با او، بگریزد. درک و غریزه حیوانی باک به او گفت: «سگ هار است و باید از چنگ او گریخت.»

باک شروع به دویدن کرد. او سریع و سریعتر می‌دوید، اما دالی که جنون به او قدرت بیشتری داده بود، کف کرده و نفس زنان او را تعقیب می‌کرد. هنگامی که داشت به حریف می‌رسید، باک صدای فرانسوا را شنید که او را به سمت اردو می‌خواند. باک، که از شدت تند دویدن داشت خفه می‌شد، دور زد. امید او تنها به فرانسوا بود؛ و فرانسوا را دید که تبر به دست در انتظار دالی است. هنگامی که باک با سرعت برق از جلو فرانسوا گذشت، فرانسوا تبر را بر سر دالی فرود آورد. دالی دیوانه کشته شد. او قربانی یکی از سگهای هاری شده بود که چند هفته پیش به اردو حمله کرده بودند.

باک، خسته، نفس زنان، ناامید و در حال خفگی ناشی از کمبود هوا در برابر سورتمه تلو تلو خورد و افتاد. اسپیتز از این فرصت استفاده کرد. او روی باک پرید و بادندانهایش بدن بی‌دفاع باک را درید. ناگهان شلاق فرانسوا محکم بر سر اسپیتز فرود آمد. باک با رضایت و خشنودی اسپیتز را تماشا کرد که بدترین و محکم‌ترین تازیانه‌ای را خورد که



فرانسوا تا آن زمان به سگهای دیگر زده بود. این برخورد باک را مصمم کرد. تاکنون او بیش از حد صبر کرده و تدافعی عمل نموده بود. حالا دیگر نوبت اسپیتز بود که باید در برابر عمل باک از خودش دفاع کند.



باک راهنمای گروه نشد، بلکه رهبر شورش و سرپیچی شد. یک روز صبح، پس از ریزش برفی سنگین، پایک که سگ تنبلی بود پیدانشد تا او را به سورتمه ببندند. فرانسوا او را چند بار صدا زد. اسپیتز، که از غیبت و نافرمانی پایک عصبانی شده بود، در اطراف اردو می‌گشت و غرّش می‌کرد. او همه نقاطی را که حدس می‌زد پایک در آنجا پنهان شده باشد، لگد کوب کرد. اما پایک خود را زیر سی سانتیمتر برف به خوبی پنهان کرده بود.

بالاخره پایک از مخفیگاه بیرون آمد. اسپیتز خشمگین به سوی او دوید. اما در کمال تعجب، باک هم با همان عصبانیت، میان آن دو پرید و ضربه‌ای محکم به پای اسپیتز زد. پایک هم با دیدن این برخورد، روی اسپیتز پرید. او و باک سگ راهنما را انداختند و فرانسوا که از دیدن این واقعه خنده‌اش گرفته بود، مجبور شد به نزاع آنها خاتمه دهد. او باک را سخت تازیانه زد و اسپیتز هم پایک را وادار به اطاعت کرد.

در روزهای بعد، باز هم باک در کار اسپیتز که می‌خواست سگها را به حق تنبیه کند، دخالت می‌کرد. او سعی می‌کرد که دور از چشم و شلاف فرانسوا، برای اسپیتز مزاحمت



ایجاد کند. حالا به جز دیو و سول-لکس همه سگها نافرمانی می کردند. همیشه نزاع، تنبلی و نافرمانی وجود داشت. پایک حتی جرئت کرد که نیمی از خوراک اسپیتز را بدزدد و بعداً آن را در پناه مراقبت باک بخورد. داب و جو با هم در برابر اسپیتز مقاومت می کردند و او نمی توانست آن طور که باید تنبیه کند. دیگر سگها از اسپیتز نمی ترسیدند و باک هرگز بدون غرّش و اعتراض به او نزدیک نمی شد.

اگر شورش و سرپیچی فقط در اردو رخ می داد، چندان مهم نبود. اما دنباله سرکشی به سفر هم کشید. دیگر گروه هماهنگ و همگام سفر نمی کرد. در طول سفر بارها برخورد و درگیریهایی رخ می داد. وقتی سگها با هم نزاع می کردند، یا تن به مالبند نمی دادند، وقت تلف می شد. فرانسوا مجبور بود همیشه شلاق بزند و سعی کند آنها را آرام نگه دارد و سگها را وادار کند تا مانند گذشته از اسپیتز اطاعت کنند. او می دانست که مشکل ساز اصلی باک است، اما هرگز قادر نبود او را مانند زمانی غافلگیر کند که پایک از بیرون آمدن از پناهگاه امتناع می کرد و باک به اشتباه در آن امر دخالت کرده بود.

گروه کاملاً بی روحیه و فاقد شهامت و شجاعت به داوسن رسید. پرو در انجام وظایفش خیلی تأخیر کرده بود و همین موجب شد با فرانسوا، بر سر اینکه سگها را به صف نگه نداشته است، نزاع کند. در این میان، باک به ریاست لطمه دیده اسپیتز می خندید.



شبی پس از شام، داب خرگوش سفیدپایی را دید. خرگوش را دنبال کرد، اما نتوانست او را بگیرد و در یک ثانیه همه سگهای گروه به تعقیب او شتافتند. آنها در این تعقیب به دسته پنجاه تایی سگهای اسکیمویی پیوستند که متعلق به اردوگاه پلیس ثورث وست در همان نزدیکی بودند. خرگوش به سرعت به سمت رودخانه دوید، سپس راه خود را کج کرد و به پشت آبگیر کوچکی پیچید. او برق آسا در سطح برف می دوید، در حالی که سگها مجبور بودند با تلاش بسیار برف را شخم بزنند و پیش بروند. باک با اندام با شکوهش در نور ماهتاب به جلو خیز برمی داشت و دسته شصت تایی سگها را در پیچ و خمهای آبگیر هدایت می کرد، اما خرگوش همچنان جلوتر از آنان بود.

اسپیتز در این گونه شکارها کار آزموده تر بود. بنابراین، او از گروه جدا شد و از گردنه باریکی که آبگیر را دور می زد، پیچید و به زودی از جاده ای میان بر راه را بر خرگوش بست. اسپیتز به سمت پایین خیز برداشت و خرگوش را تعقیب کرد. خرگوش نمی توانست برگردد، زیرا گروه سگهایی که او را دنبال می کردند، پشت سر او می تاختند. بنابراین، خرگوش در میان چنگک و دندان اسپیتز جان خود را از دست داد.



باک، وقتی دید خرگوش از چنگ او ربوده شد و هیجان این فعالیت و تعقیب را اسپیتز پایان داد، فکر کرد که زمان مبارزه فرا رسیده است. او توجهی به آنچه می‌گذشت، نکرد و روی اسپیتز شیرجه رفت. شانه‌هایشان به هم اصابت کرد و هر دو روی یکدیگر و در برف غبار مانند افتادند. اسپیتز آن چنان روی پا برخاست که انگار از ابتدا از پای در نیامده بوده است. او با دقت خیز برداشت و شانه باک را به دندان گزید. سپس هر دو سنگ غرّش کردند و هر دو یکدیگر را چنگ زدند و دور چرخیدند. سگهای دیگر کار خرگوش را کنار گذاشتند و آرام و بی سروصدا دور باک و اسپیتز حلقه زدند.

اسپیتز در مبارزه تاکنون هر نوع سگی را از پای در آورده بود. او خون سرد و موزیانه می‌جنگید. باک چندین بار به او حمله کرد، اما تلاشش بیهوده بود. هر حمله‌ای که می‌کرد، حریف به آسانی دفاع می‌کرد، اغلب در حین دفاع شانه باک را پاره می‌کرد. باک وانمود کرد می‌خواهد گلوی اسپیتز را هدف بگیرد، در حالی که تصمیم داشت تا شانه او را قطع کند. اسپیتز در شناخت این شیوه حمله بسیار با تجربه بود. او این حمله باک را با حمله‌ای که شانه بی‌حفاظ او را بار دیگر درید، پاسخ داد. اسپیتز برق آسا جست و خیز کرد و دور باک چرخید.

مبارزه داشت یک طرفه می‌شد. باک خونین بود و دستش به اسپیتز نمی‌رسید. آن حلقه‌گرگ مانند در انتظار بود تا کار هر یک از دو حریف را که مغلوب می‌شود، بسازد. آثار خستگی در باک پدیدار شده بود، اما اسپیتز دوباره حمله کرد. باک کوشید پاهایش را بگیرد، اما سرنگون شد. به نظر می‌رسید حلقه سگها آماده حمله شده‌اند که باک دوباره نیروی خودش را به دست آورد و تقریباً میان زمین و آسمان خیز برداشت. سگهای منتظر بار دیگر در جای خود نشستند. تا آن وقت، باک با غریزه و شعور حیوانی خود مبارزه کرده بود. اما حالا که خود را در شرایط مایوس کننده‌ای می‌دید، توانست با فکر و ذهن خود بجنگد. او بار دیگر به اسپیتز حمله کرد؛ همان نوع حمله‌ای که گلوی حریف را نشان می‌گرفت، اما هدف شانه او بود. اما در آخرین لحظه، سرش را تقریباً تا سطح برف و زمین پایین آورد. و به این ترتیب، دندانهایش پای چپ اسپیتز را شکست. اسپیتز با سه پا می‌جنگید تا اینکه باک همان نیرنگ را تکرار کرد و پای دیگر اسپیتز را





شکست. اسپیتز شکست خورد. بالاخره باک به آخرین حمله دست زد؛ با اسپیتز شانه به شانه شد و دندانهایش را در گلوی اسپیتز فرو برد و کار او را تمام کرد. سپس باک به عقب جست. حلقهٔ سگها به جلو خیز برداشتند و باک، سگ قهرمان، بایبی رحمی تماشاگر آن منظره بود. این روش نواحی قطب شمال بود: یا بکش، یا تو را خواهند کشت.



باک خود را سنگ راهنما می کند

صبح روز بعد، وقتی فرانسوا باک را سراپا زخمی دید و اسپیتز را از دست رفته، فوراً پی برد که آن مبارزه تا سر حد مرگ بالاخره اتفاق افتاده است.
فرانسوا گفت:

- پرو، اسپیتز بهترین سگ راهنمایی بود که من داشتم. بهترین جنگنده هم بود. باک را نگاه کن، سر تا پایش زخمی شده است.
پرو گفت:

- جنگنده بود، اما نه به خوبی باک. یا او باید اینجا می بود یا باک. شاید هم حالا وضع بهتر شده باشد. دیگر به خاطر اسپیتز دردسر نمی کشیم.
فرانسوا شروع به مالبندی کرد. او سول-لکس را از جای همیشگی اش برداشت و سر صف آورد. اما باک خودش را آنجا جا کرده بود.
فرانسوا با خنده گفت:

- باک، چه فکر می کنی؟ خیال می کنی چون اسپیتز را کشته ای، می توانی راهنما باشی؟ برو عقب، برو عقب صف!



باک در عوض با عصبانیت روی سول - لکس پرید و او را به جای همیشگی اش راند و خودش بار دیگر سر صف ایستاد. او از آنجا تکان نخورد تا اینکه فرانسوا پس گردنش را گرفت و او را از آنجا دور کرد.

سول - لکس دوباره سر صف قرار گرفت. اما او این تغییر را دوست نداشت و آشکارا نشان داد که از باک می ترسد. به محض اینکه فرانسوا آمد تا سول - لکس را ببندد، باک بر او غرید، سول - لکس که میل داشت آنجا را ترک کند، فوراً همان کار را کرد و به عقب صف رفت.

فرانسوا دیگر صبرش تمام شد. چماق را برداشت و به سمت باک به حرکت درآورد. باک آهسته کنار رفت و اجازه داد سول - لکس را برای بار سوم جلو بیاورند. فرانسوا سول - لکس را به عنوان سگ راهنما سر صف بست. پس از اینکه همه سگها به جز باک به سورتمه بسته شدند، فرانسوا باک را صدا زد. باک، همان جا که بود، ایستاد و از جا تکان نخورد. وقتی فرانسوا رفت تا او را بیاورد، سگ از دسترس او دور شد. فرانسوا چماق را دور انداخت تا او تصور نکند می خواهند تنبیهش کنند. اما باک به چماق فکر نمی کرد و مشککش چماق نبود. او مقام سگ رهبر را به دست آورده بود و به کمتر از آن راضی نمی شد.

پرو و فرانسوا تقریباً نیم ساعت باک را دنبال کردند. چماق به سویس می انداختند، اما هیچ کدام از چماقها به او اصابت نکردند. مردان به او ناسزا می گفتند و سگ بر آنها می غرید. باک از اردو دور نمی شد و به این وسیله نشان می داد که حاضر است او را به سورتمه ببندند، اما جایش فقط باید سر گروه باشد.

پرو ساعتش را نگاه کرد و ناسزا گفت. آنها بایست یک ساعت پیش به راه می افتادند. فرانسوا احتمالاً نیشخند زد و شانه هایش را بالا انداخت. سپس سول - لکس را از سر صف باز کرد و در جای قبلی بست و بعد باک را صدا زد، و باک آن گونه که سگها می خندند، خندید و فوراً نزد او آمد. باک خودش را سگ راهنما کرده بود.

باک وظایف خود را با اشتیاق و اعتقاد انجام می داد. او با قضاوت به موقع، تفکر و عملکرد سریع در وقت نیاز برتری خود را بر اسپیتز ثابت کرد. یکی از نخستین کارهای



او این بود که گروه را وادار به اطاعت از خود کرد. دیو و سول - لکس اهمیت نمی‌دادند که چه کسی راهنما باشد. آنها کارهایشان را به موقع انجام می‌دادند و نمی‌خواستند کسی مزاحمشان باشد. اما سگهای دیگر در اثر مشاهده سرکشی باک در برابر اسپیتز عادات بدی پیدا کرده بودند.

به هر حال باک بی‌درنگ به آنها فهماند که وضعیت عوض شده است. پایک را به خاطر اینکه برای کشیدن سورتمه از تمام قدرتش استفاده نمی‌کرد، تنبیه کرد. سپس جو تنبیه شد و به دنبال آن بیلی. همه سگها به جز دیو و سول - لکس به دلیلی و به نحوی تنبیه شدند.

طولی نکشید که روحیه پیشین گروه بازگشت. گروه با روحیه خوب و هماهنگی کامل شروع به سورتمه کشی کردند. فرانسوا و پرو خوشحال بودند و از سرعتی که باک از گروه می‌گرفت، تعجب می‌کردند.

در منطقه رنیک رابیدز، دو سگ اسکیموی محلی، یعنی تیک و کونا، به آنها اضافه شدند. سرعتی که باک برای جذب گرفتن از آن دو سگ جدید به سورتمه داد، نفس فرانسوا را بند آورد. فرانسوا همیشه فکر می‌کرد که وظایف سگهای رهبر را می‌شناسد، اما قدرت فرماندهی باک، هوش سرشار او و داوری خوبش برای فرانسوا عجایب تازه‌ای بودند.

سفر با قطع شدن ریزش برف در شرایط عالی قرار داشت. از این رو عبور از رودخانه سی سیلی را یکروزه انجام دادند، در حالی که قبلاً ده روز طول می‌کشید تا این مسیر را طی کنند. در اسکاگوی، مقدار مسیر پیموده شده را محاسبه کردند. در چهارده روز به طور متوسط روزی چهل مایل طی کرده بودند. باک رکورد سرعت را شکسته بود!

روایه‌های دوران توحش



یک روز صبح برای پرو و فرانسوا چند دستور اداری رسید. دولت کانادا به آنها دستور داده بود که خودشان را به یک مرکز پست و اطلاع رسانی معرفی کنند. در آن مرکز، آنها بایست افراد جدیدی را برای اطلاع رسانی و روش زندگی و کار با سورت‌مه در آن مناطق تربیت می‌کردند. فرانسوا باک را صدا زد، دست دور گردن او انداخت و گریست. سپس او و پرو با سگهای دیگر نیز خداحافظی کردند. باک از آن پس هیچ یک از آنها را ندید. گروه به حمل محموله و بارهای معمولی اختصاص یافت. حالا آن سگها با یک جین سگ سورت‌مه دیگر همکاری می‌کردند که پست سلت و اتر نامیده می‌شدند. سورت‌مه‌ها پر از بارها و بسته‌های پستی جویندگان طلا برای خانواده‌هایشان و پیامها و بسته‌های پستی خانواده‌ها برای آنان می‌شد. این کار سنگینی بود و باک آن را دوست نداشت. با این حال او با تمام توان خود آن وظیفه را انجام می‌داد و می‌دید سگهای دیگر هم مانند او عمل می‌کنند. اما این زندگی کسالت‌باری بود. آنها مانند ماشین کار می‌کردند و روزها بدون هیچ اتفاق هیجان‌انگیزی می‌گذشت. صبحها در ساعت معینی، آشپزها بیرون می‌آمدند، آتش درست می‌کردند و صبحانه خورده می‌شد. سپس بعضی



از مردان چادرها را جمع می‌کردند و بعضی دیگر سگها را به سورت‌مه می‌بستند و ساعتی پیش از برآمدن آفتاب به راه می‌افتادند. شب، اردو می‌زدند. بعضی از مردان چادرها را برپا می‌کردند، بعضی دیگر هیزم برای آتش تهیه و عده‌ای شاخه‌ها و چوبهای درخت کاج را برای ساختن جای خواب جمع‌آوری می‌کردند، عده‌ای نیز آب و یخ به آشپزخانه می‌رساندند و در این وقت به سگها غذا می‌دادند. سگها دوست داشتند پس از خوردن ماهی، در همان دور و بر، ساعتی با هم گشت بزنند. تعدادشان بیش از پنجاه تا بود و خیلی از آنها جنگنده‌های ترسناکی به شمار می‌آمدند. باک با سه تن از درنده‌ترین آنها جنگید و هر سه را مغلوب کرد و به این دلیل وقتی او به خشم می‌آمد و دندانهایش را نشان می‌داد، همه سگها از سر راهش دور می‌شدند.

گرچه باک از اینکه سر دسته همه سگها بود، به خود می‌بالید و از اینکه غذای او با همه فرق داشت خشنود بود، اما کار دیگری را بیش از هر چیز دوست داشت. او دوست داشت کنار آتش دراز بکشد. دستهایش را از زیر تنه‌اش بگذارد، پاهایش را دراز کند و چشمهایش را با رؤیاهای گذشته به شعله‌های آتش بدوزد. بعضی اوقات او خانه بزرگ قاضی میلر، استخر و اصطبل آن را در آن رؤیاهای می‌دید. اما بیشتر اوقات او اولین مبارزه‌اش با مورگان و آن چماق خوردنها با مرگ کرلی و یا مبارزه بزرگش با اسپیتز را به خاطر می‌آورد.

گاهی پای آتش که زانو می‌زد، انگار که آتش هم یکی از رؤیاهای گذشته او بود... رؤیایی که در آن او یا یکی از اجدادش زمانی کنار آتش زانو می‌زده‌اند و او در آن رؤیاهای انسانی را در کنار خود می‌دید... انسانی که با انسانهایی که در اطراف او بودند، فرق داشت. این انسان رؤیایی او پاهای کوتاه و دستانی بلند داشت. موهایش بلند و ژولیده بود. او از تاریکی به شدت وحشت داشت و همیشه به دقت به تاریکی چشم می‌دوخت و به کوچکترین آوایی هشیار بود.

باک نیز می‌توانست در ورای آتش و در تاریکی آن دو نقطه آتشین را ببیند... همیشه جفت جفت می‌دید. او می‌دانست آن نقطه‌های آتشین و فروزان، چشمان جانوران بزرگ و درنده است. جانورانی که آن انسان پشمالو زمانی از آنها در هراس بود.





باک بدین گونه درباره چیزهایی که هرگز در زندگی اش نمی شناخت، یعنی آن چیزهایی که تنها اجداد او آنها را تجربه کرده بودند، فکر می کرد. این شعله های رقصان آتش بود که این پیامهایی عجیب را نسل به نسل، از انسان غارنشین اولیه به اردوی بر پا شده در یخ، منتقل می کرد.



باک یک بار دیگر فروخته می‌شود

وقتی باک و گروه، داوسن را به قصد اسکاگوی ترک کردند، برف شروع به باریدن کرد. این بدین معنا بود که راه نرم خواهد شد و دوندگان کنار سورتمه دچار مشکلات بیشتری می‌شوند و سگها هم باید برای کشیدن سورتمه توان بیشتری به کار ببرند. از شروع زمستان تا آن زمان آنها هزار و هشتصد مایل راه پیموده بودند و اکنون دیگر برای این سفر نیروی کافی نداشتند. بیلی آرام و کم سروصدا حالا همیشه شبها در خواب ناله می‌کرد.

سی روز بعد، باک و پنجاه سگ دیگر، سورتمه را به اسکاگوی رساندند. آنها وضعیت بسیار بدی داشتند. وزن هفتاد کیلویی باک کم شده و به پنجاه و پنج کیلو رسیده بود. بیشتر سگها می‌لنگیدند و بعضی از آنها از پیچ خوردگی عضله درد می‌کشیدند. همه بی‌نهایت خسته بودند و نیرویی برایشان نمانده بود. در سرازیرها از جلو آن سورتمه سنگین کنار می‌کشیدند تا در صورت واژگون شدن، در زیر آن نمانند.

رانندگان انتظار توفنی طولانی و استراحت در آن منطقه را داشتند، اما محموله‌های پستی بسیار بودند و دستور اداری جدید نیز رسیده بود. دستور این بود: «سگهای



تازه نفس خریداری و سگهای خسته فروخته شوند. پست باید سریع به مقصد برسد.»
 باک و گروهش را به فروش گذاشتند. سه روز منتظر ماندند، در این مدت، حتی یک نفر بیش از نیم نگاه به این سگها نینداخت. هر راننده با تجربه‌ای می‌توانست تشخیص بدهد که آنها فرسوده شده‌اند و این پول دور ریختن است که چنین سگهایی را پیش از اینکه بار دیگر نیروی خود را به دست بیاورند، بخرند.

صبح روز چهارم، دو مرد ویرجینیایی، باک، همه سگهای گروه او، سورت‌مه و مالبندهایشان را به قیمت خیلی ارزان خریدند. یکی از آنها مرد میانسالی به نام شارل بود که چشم‌هایش ضعیف بودند و همیشه آبریزش داشتند. همراه جوانش به نام هال در حدود بیست سال داشت. او به کمر بندش کارد مخصوص شکار آویخته بود. یک تپانچه و مقدار زیادی فشنگ نیز در کمر بند جاسازی کرده بود. این کمر بند، که نمایانگر بی‌تجربگی و ناپختگی او بود، بیانگر این نیز بود که خودش را فرد مهمی جلوه می‌دهد. مردان کهنه کار و باتجربه اسکاگوی وقتی او را با آن کمر بند بزرگ و غیرعادی می‌دیدند، پنهانی به او لبخند تمسخر می‌زدند، و اکنون چنین مردانی صاحب باک بودند.



شارل و هال، گروه خریداری شده را به سمت چادر و اردوی خود بردند. باک از وضعیت نامرتب آنجا حیرت کرد. چادر نیمه افراشته بود، ظرفها کثیف و نشسته و هیچ چیز در جای خود قرار نداشت. زنی به نام مرسته نیز آنجا بود. مرسته همسر شارل و خواهر هال بود. اگر چه او هم مانند مردان نسبت به آن نوع زندگی بی تجربه بود و به طور مداوم درباره سوار کردن بارها نظر می داد، ولی هیچ کمک اساسی در انجام کار نمی کرد. مردان، با تلاش بسیار، چادر را به وضع نامرتبی جمع و ظروف فلزی را همچنان نشسته بسته بندی کردند. مرسته برای بار زدن بسته های زیاد لباسهای خیلی دقت می کرد. چند بار مردان را وادار می کرد تا جای بسته ها را تغییر دهند و آنها را جایی از سورتمه بگذارند که به راحتی در دسترس او باشند. بالاخره همه چیز را در سورتمه جای دادند.

سه نفر از مردانی که در چادرهای کنار آنها اردو زده بودند، کارهای ناشیانه آنها را تماشا می کردند و با لبخند تمسخر به یکدیگر چشمک می زدند. بالاخره یکی از آنها به حرف آمد و گفت:





- من نباید در کار شما دخالت کنم. اما اگر جای شما بودم، آن چادر را با خود نمی بردم. مرسته با نارضایتی گفت:

- من باید این چادر را داشته باشم! بدون چادر زدن نمی توانم هیچ کاری بکنم. نه، باید چادر را هم ببریم.
مرد گفت:

- بهار است. هوا دیگر سرد نمی شود.

با این حال مرسته رو از او گرداند و به تماشای شارل ایستاد که آن بار سنگین چادر را هم روی همه بارها می گذاشت.
یکی دیگر از تماشاگران گفت:

- اگر از من پرسید، باید بگویم بالای سورتمه کمی سنگین شده است.

شارل با نگاهی خشمگین نظر او را رد کرد. بعد تازیانه اش را برداشت و با صدایی بلند داد زد:

- خوب راه بیفتید!

باک و گروه سعی کردند به جلو خیز بردارند، اما نتوانستند آن بار را تکان بدهند. سگها لحظه ای تجدید قوا کردند و سپس بار دیگر بر سینه پایشان فشار آوردند. اما چیزی حرکت نکرد.

هال تازیانه اش را چرخاند و داد زد:

- آهای بی شعورهای تنبل، حالا نشانتان می دهم!

مرسته با فریاد او را از تازیانه زدن منصرف کرد و تازیانه را از چنگ او بیرون آورد و گفت:

- نباید این حیوانها را بزنی. باید به من قول بدهی در طول سفر آنها را نزنی، و گرنه من نمی آیم. خیلی خوب، قول بده.

برادرش او را مسخره کرد و گفت:

- طوری حرف می زنی که انگار خیلی با اخلاق سگها آشنایی داری. باید سگها را

بزنی تا برایت کار کنند. این طوری درست است. از آنها که آنجا ایستاده اند، پرس.



مرسده با قیافه‌ای دردناک رو به آن مردان کرد و با التماس پرسید:
- آره؟ باید آنها را بزنند؟ من که طاقت دیدنش را ندارم.

مردی که اول از همه با آنها حرف زده بود، پاسخ داد:

- اگر راستش را بخواهی، آنها مانند آب روان بی جانند، خیلی ضعیف هستند. رمق ندارند. فقط یک استراحت خوب و کافی حالشان را جا می آورد. متأسفانه باید بگویم هر چه قدر اینها را خریده باشید، کلاه سرتان رفته است.
با این انتقاد صریح آن مرد با تجربه محلی، عقیده مرسده عوض شد. تازیانه را به برادرش پس داد و به او گفت:

- تو می خواهی آنها حرکت کنند، خیلی خوب، پس هر کاری باید بکنی، بکن.

سپس بینی اش را بالا کشید و با اشاره به مردان تماشاگر ادامه داد:

- ما مخصوصاً می خواهیم همین حالا از اینجا برویم.

تازیانه‌ها بر سر گروه فرود می آمدند. سگها خودشان را روی تسمه‌های سورتمه می انداختند، اما پاهایشان بیشتر در برف فرو می رفت و سورتمه از جا حرکت نمی کرد. دوباره و دوباره تازیانه فرود آمد، اما سورتمه طوری بی حرکت مانده بود که گویی آن را زیر برفها به لنگر کشیده‌اند.

مسن ترین آن مردان با عصبانیت جلو آمد و گفت:

- برای من مهم نیست که چه بر سر شما می آید، اصلاً به سفر ادامه می دهید یا نمی دهید. با این حال، به خاطر سگها، فقط می خواهم به شما بگویم که اگر بار این سورتمه را کم کنید، خیلی به آنها کمک می شود. چرخها زود یخ می زنند. سنگینی خودتان را بیندازید روی تبرک راهنما، به چپ و راست تکان بخورید، این کار زیر چرخها را شل می کند.

هال و شارل، بدون هیچ گونه سپاسگزاری از آن مرد، بار سورتمه را کم کردند. در این وقت، باک و گروه سگها زیر باران تازیانه به سمت جلو حرکت کردند. جاده پیش رویشان پر پیچ و خم بود و به سمت خیابان اصلی اسکاگوی شیب داشت. شاید یک راننده با تجربه می توانست آن سورتمه و بار سنگینش را هنگام دور زدن در آن جاده



شیدار استوار نگاه دارد، اما با راننده‌ای مانند شارل شانس‌ی وجود نداشت. سورت‌مه واژگون شد و در نتیجه نیمی از بارها جابه‌جا شدند و بیرون ریختند.

سگها توقف نکردند و سورت‌مه سبک شده دور زد. باک، که از رفتار ستمکارانه و بار بیش از حد سورت‌مه خشمگین بود، سرعت گرفت. گروه از او اطاعت کرد و به سمت خیابان اصلی اسکاگوی پورت‌مه رفت و همه بسته‌بندیهای لباسهای مرسده و ظروف نشسته را در خیابان پراکنند.

مردم مهربان محلی سگها را نگاه داشتند، بسته‌ها را جمع‌آوری کردند و از سر دلسوزی به آنها راه‌حل را نشان دادند. شارل و هال بار سورت‌مه را کم کردند، اما مردم باز هم به نشانی زیادی بار، سرهایشان را تکان می‌دادند. بنابراین شارل و هال شش سگ دیگر خریدند. اما همه این سگها، نواحی قطب شمال برایشان مکان جدیدی بود و جرئت و قدرت سورت‌مه‌کشی را نداشتند.

با وجود این، آن سه نفر ویرجینیایی بر خود می‌بالیدند، زیرا به جز سورت‌مه خودشان سورت‌مه‌ای ندیده بودند که چهارده سگ آن را بکشد؛ و هرگز برایشان روشن نشد که چرا چنین سورت‌مه‌ای ندیده‌اند. در حالی که دلیل آن روشن بود، یک سورت‌مه نمی‌توانست غذای چهارده سگ را هم با خودش حمل کند.

به این ترتیب آن سه ویرجینیایی، به همراه باک به عنوان سگ رهبر، در کمال نادانی و خودبینی رهسپار دنیای وحش شدند.



شارل، هال و مرسده سرشار از نیرو و هیجان و سگها درست برعکس آنها بودند. گروه سگها، هنوز از کاری که برای حمل محموله‌های پستی کرده بودند، به شدت احساس خستگی می‌کردند.

باک با سپری شدن روزها، متوجه مشکل دیگری نیز می‌شد. صاحبانشان هیچ کاری بلد نبودند و نمی‌دانستند از چه روشهایی استفاده کنند تا سفرشان با موفقیت انجام شود. بدتر اینکه سعی نمی‌کردند چیزی یاد بگیرند. نیمی از شب را صرف برپا کردن چادر ریخته پاشیده خود می‌کردند و نیمی از وقت صبح آنها صرف برچیدن آن و بار زدن سورتمه می‌شد. در راه، همیشه مجبور می‌شدند توقف کنند و بارها را جابه‌جا کنند تا سورتمه حرکت کند. بعضی روزها، حتی ده مایل هم نمی‌رفتند.

هال فهمیده بود که مقدار غذای سگ مورد نیاز بستگی به تعداد روزهای سفر دارد. به زودی مشخص شد که آنها خیلی از برنامه‌شان عقب هستند و غذای سگها کافی نخواهد بود، تنها یک راه حل را در نظر گرفتند؛ یعنی، هر سگ باید نصف مقدار غذایی را که نیاز داشت، بخورد. کاملاً روشن بود سگهایی که از نواحی جنوب به شمال





فرستاده می شدند، خیلی بیشتر از سگهای اسکیمویی بومی غذا نیاز داشتند. اما حال اصرار داشت که جیره غذایی آنها را کم کند. نصف کردن جیره باعث شد شش تا سگی که در روز حرکت اسکاگوی خریدار بودند، از گرسنگی تلف شدند. اما باک، گرچه هم گروههایش در حال مردن بودند، فداکارانه به سورتبه کشی ادامه می داد.

صاحبانش حتی از گروه بدتر عمل می کردند. اوایل، مرسته برای سگها می گریست و سعی می کرد پنهانی به آنها غذا بدهد. اما طولی نکشید که مشکلات خودش همه چیز را از یاد او برد. او، برادر و همسرش با هم دعوا می کردند. بیشتر نزاعهای آنان بر سر کار بود. هر یک از آنان دیگری را متهم می کرد که وظیفه اش را انجام نمی دهد. این نزاعها باعث می شد که مسائل و اختلافات دیرینه خانوادگی پیش کشیده شوند. افرادی از بستگان خانواده را تنبیه می کردند که هزاران مایل از آن نواحی قطب دور و یا مرده بودند. آنان حتی روی اختلاف عقیده هایشان در مسائل هنری یا سیاسی بحث می کردند. وقتی جدال لفظی شروع می شد، هیچ کدامشان کار نمی کردند. ساعات با ارزشی که باید صرف چادر زدن و بار بستن شود، بارد و بدل شدن جملات خشمگینانه از بین می رفت. مرسته فکر می کرد برخوردی که با او می شود، غیر قابل تحمل است. او در تمام سالهای زندگی اش موجودی ظریف بود که کاری بر عهده اش قرار نمی دادند. در ویرجینیا مرسوم بود با زنان با ملایمت حرف بزنند و مردان مراقبشان باشند. حالا کلمات جسورانه و رفتار مردان همسفرش او را تکان می داد و به شدت می رنجاند. او اصرار داشت که روی سورتبه ای با آن همه بار سوار شود. شارل و هال با خواهش و تمنا به او هشدار می دادند که وزن شصت کیلویی او برای سگهای ضعیف ضرر دارد، اما او توجهی به حرفهای آنها نمی کرد و روی بارها می نشست.

چند روز بعد، حیوانات ضعیف و گرسنه از پای در آمدند و سورتبه از جا تکان نخورد. پس از خواهشهای بسیار، باز هم مرسته پیاده نشد تا بالاخره شارل و هال او را به زور پایین آوردند. او لنگان و مانند یک بچه لوس چند قدم راه رفت و روی زمین نشست. مردان به رفتن ادامه دادند، اما او از جایش تکان نخورد. سرانجام پس از پیمودن سه مایل مردان به ناچار برگشتند و مرسته را روی بارهای سورتبه سوار کردند و



با سرعتی کند به راه ادامه دادند؛ و در همین روز خوراک سگهای آنها نیز تمام شد. باک تلوتلو می خورد و دچار کابوس شده بود. هر وقت می توانست سورتمه را می کشید و هر وقت قدرت خود را از دست می داد و می افتاد، تازیانه و شلاق او را وادار می کرد روی پا بایستد. استحکام و درخشندگی خز زیبایش از بین رفته بود. موهایش فروریخته و سست و درهم شده بودند. گاهی نیز در اثر زخمهایی که به خاطر چماق خوردن از حال پیدا می کرد، آغشته به خون خشک بودند. عضلاتش آب شده و دنده هایش کاملاً بیرون زده بودند. گروه سگها همچون اسکلتی بر روی زمین می خزیدند. یکی یکی می افتادند و دیگر بر نمی خاستند. حال مجبور شد سه تا از آنها را بکشد و راحتشان کند. تنها باک و چهار تا سگ دیگر باقی مانده بودند و سورتمه را تا چادر یک نفره ای در نزدیکی وایت ریور رساندند.

بهار بود. درختان و یخها مانند هم سر بلند می کردند، روح می گرفتند و به حرکت در می آمدند. وقتی سورتمه ایستاد، گروه سگها طوری بر زمین افتادند که گویی همه درجا مرده اند. مرده طبق معمول می گریست. شارل و هال از شدت خستگی و سرخوردگی تلوتلو می خوردند.

صاحب چادر یک نفره روی کنده درختی نشسته و آخرین ناهمواریهای دسته تبری را که از چوب درخت غان ساخته بود، می سایید و صاف می کرد. باک سر خسته اش را بلند کرد و آن مرد، جان ثورتن، را نگاه می کرد.

پاک نجات می یابد



ثورتنن با نگاهی تیزبین آن سه نفر را که آن همه تازه کار و خودبین بودند، برانداز کرد. وقتی حال از چگونگی یخها از او پرسید، ثورتنن فقط پاسخ داد:
- شل شده اند.

به هر حال ثورتنن حدس می زد آنها این اندرز او را نادیده می گیرند، و همین طور هم شد.

حال با لبخند تمسخر آمیزی گفت:

- این را که ما دو روز پیش هم شنیدیم که یخ زمین آب می شود، در راه می مانیم و نمی توانیم جلوتر برویم.

او پیروزمندانه به خود بالید و ادامه داد:

- بعضی ها گفتند که ما نمی توانیم خودمان را به وایت ریور برسانیم و می بینی که اینجا هستیم.

ثورتنن گفت:

- آنها درست گفته اند. این زمین یخی ممکن است هر لحظه از هم باز شود. تنها یک



آدم دیوانه خوش شانس می توانسته چنین کاری بکند. اگر به من همه طلاهای آلاسکا را هم بدهند، از آن رودخانه یخی عبور نمی کنم. به نظر من بهتر است اینجا بمانید. حال با پوزخندی محسوس گفت:

- نگران ما نباش. بعضی ها بیشتر دل و جرئت دارند. اگر آن طور که تو می گویی، یخ آب شود و ما به داوسن نرسیم، یک ذره هم ناراحت نمی شوم. او تازیانه اش را تاب داد و فریاد زد:

- بلند شو، باک، آهای راه بیفت!

اما گروه برنخاست. حال تازیانه را فرود آورد. جان ثورتن لبه اش را جمع کرد تا حرفی بزند، اما نزد. سول - لکس نخستین سگی بود که خرناسه کشید و سعی کرد روی پا بایستد، جو دو بار تلاشی دردناک کرد که برخیزد، اما هر دو بار در غلتید. با این حال با سومین کوشش توانست بایستد. باک کاری نکرد. او در همان نقطه ای که افتاده بود، آرام دراز کشید. ضربه ها دوباره و دوباره بر تن او فرود آمدند، اما او نه ناله ای سر داد و نه تقلایی. ثورتن چند بار تصمیم گرفت حرف بزند، اما خودداری کرد.

این نخستین بار بود که باک شکست خورده بود و قادر به اطاعت نبود. بنابراین، حال را در برابر آن بیگانه کهنه کار که نسبت به چگونگی راه و مسیر شناخت داشت، دچار خشمی بی امان کرد. حال تازیانه را رها کرد و با چماق به جان باک افتاد. باک هم می توانست مانند سگهای دیگر فقط بایستد، اما در اینجا یک تفاوت وجود داشت. او تصمیم گرفته بود که از جایش تکان نخورد و بلند نشود. او هم احساس خطر کرده بود. در تمام روز لایه نازک شده و شکننده یخ رازیر پای خود مشاهده کرده بود؛ و حالا اگر بار دیگر روی آن رودخانه یخی به حرکت در می آمدند، فاجعه حتماً اتفاق می افتاد. بنابراین از حرکت امتناع می کرد.

باک آنچنان درد می کشید و به مرگ نزدیک شده بود که دیگر ضربه های چماق را حس نمی کرد. گرچه ضربه های سنگین چماق را که بر بدنش فرود می آمد، تشخیص می داد، اما زندگی اش رو به پایان داشت و چشمانش کم کم بسته می شدند. ناگهان، نعره ای که بیشتر شبیه نعره یک حیوان بود تا فریاد یک انسان، شنیده شد. این





جان ثورتنن بود. او بر سر حال جست و با یک ضربت او را زمین زد. جان ثورتنن بالای سر باک ایستاد و با صدای گرفته و مخوفی به حال گفت:
- اگر یک ضربه دیگر به سگ بزنی، تو را می کشم!
حال، در حالی که از زمین برمی خاست و خونی را که از بینی اش جاری شده بود پاک می کرد، گفت:

- این سگ من است. از سر راه من برو کنار، وگرنه حالت را جا می آورم! من باید به داوسن بروم و همین حالا حرکت می کنم!

ثورتنن همچنان بین باک و حال ایستاد و از جایش تکان نخورد. حال کارد مخصوص شکار را از کمرش بیرون کشید که مرسته با دیدن آن شروع به جیغ زدن کرد. ثورتنن با دسته تبر ضربه محکمی زیر دست حال زد و کارد را بر زمین انداخت. حال سعی کرد آن را بردارد، اما ثورتنن ضربه محکمتری به مچ دست او زد و بی درنگ خم شد و کارد را خودش برداشت و با آن تسمه ها و افسار باک را برید.

حال پس از تحمل آن همه فشار و بدبختی هایی که از همسفر شدن با شارل و مرسته کشیده بود، دیگر قدرت جنگیدن و مبارزه را نداشت. با خود فکر کرد باک به هر حال به زودی خواهد مرد، بنابراین از جدال با ثورتنن دست کشید.
او کارد، تازیانه و چماقش را برداشت و آن چهار سگ باقیمانده را وادار کرد که روی رودخانه یخی حرکت کنند.

باک صدای رفتن گروه را شنید، سرش را بلند کرد تا آنها را تماشا کند. پایک راهنما شده بود و سول - لکس چرخبان. بین آنها جو و نیک قرار گرفته بودند. سگها می لنگیدند و تلوتلو می خوردند. مرسته سورتمه را می راند. حال راهنمایی می کرد و شارل افتان و خیزان به دنبال سورتمه می رفت.

باک مشغول تماشا بود که ثورتنن کنار او زانو زد. دستهای خشن، اما مهربان او بدن باک را در جست و جوی شکستگی استخوان معاینه کردند و هیچ گونه شکستگی نیافتند. بنابراین ثورتنن پی برد که مشکل باک زخمها و کوفتگیهای بی شمار و گرسنگی بیش از حد است. حالا سورتمه روی رودخانه یخی راه می پیمود.



باک و ثورتنن سورتمه را، که با پیچ و تاب روی یخ می‌رفت، تماشا می‌کردند. ناگهان انتهای سورتمه، انگار که در شکافی فرو رفته باشد، پایین رفت و تیرک راهنما، که حال به آن چسبیده بود، در هوا بلند شد. صدای فریادها و جیغ مرسته به گوش رسید. شارل را دیدند که پشت کرد و به ساحل دوید. سپس تکه یخ عظیمی دهان گشود و سگها و انسانها ناپدید شدند. تنها یک دهانه بزرگ پر از آب بر جای ماند. بالاخره باک منظور آدمهایی را که گفته بودند کف جاده دهان باز کرد، درک کرد!

جان ثورتنن و باک به یکدیگر نگاه کردند. ثورتنن گفت:

- ای حیوان بینوا.

باک دست او را لیسید.



جان ثورنتن تنها با دو سگ در آن ناحیه اردو زده بود و در چادر زندگی می‌کرد. پاهایش را سرمازده و منتظر بود بهبود یابد. وقتی باک وارد زندگی اش شد، او هنوز کمی می‌لنگید. آن دو معلول، در آن روزهای گرم بهاری کنار رودخانه می‌نشستند، به نغمه‌سرایایی پرندگان گوش می‌دادند و جریان آب خروشان را تماشا می‌کردند. ثورنتن چشم به راه بود که همسرانش هر چه زودتر از داونس برگردند.

باک پس از پیمودن سه هزار مایل، بالاخره توانست استراحت کند. همچنان که زخمهایش بهبود می‌یافتند، وزن از دست رفته‌اش و پوست و خز زیبا و درخشانش را به دست می‌آورد. از آن زمان که باک نزد ثورنتن ماند، اسکیت سگ ماده کوچک ایرلندی، مسئولیت او را بر عهده گرفت. او نیز مانند بعضی سگها استعداد پزشکی و پرستاری در سفر را در وجود خود داشت. او زخمهای باک را، همچون یک گربه مادر که فرزندش را لیس می‌زند و می‌شوید، می‌شست و تمیز می‌کرد. ابتدا اگر باکی زورش می‌رسید، در برابر این کار مقاومت می‌کرد و خودش را کنار می‌کشید. بعدها، به قدری از این کار لذت می‌برد که برای این شست‌وشوی صبحگاهی انتظار می‌کشید.



نگ، سگ دیگر ثورنتن بود. سگ سیاه و بزرگ و دو رگه‌ای که نیمی از او تازی و نیمی دیگر توله شکاری بود. برخورد دوستانه آن دو سگ، باک را به حیرت وامی داشت. هیچ یک از آنها به توجهی که ثورنتن به باک داشت، حسادت نمی‌کردند. انگار که آنها نیز از نعمت مهر و محبت مخصوص آن مرد کاملاً بهره‌مند بودند. او مانند فرزنداناش به آن سگها نگاه می‌کرد. دور و بر آنها می‌چرخید و با آنها بازیهای خنده‌داری می‌کرد. طولی نکشید که باک احساس کرد مرد را دوست دارد و او را تحسین می‌کند.

قاضی میلر پیرمرد موقری بود و با باک بازی نمی‌کرد. آنها هرگز دور هم نمی‌چرخیدند و یکدیگر را دنبال نمی‌کردند. باک او را دوست داشت، از دوستی موقرانه او لذت می‌برد، اما هرگز این عشق سوزانی را که نسبت به ثورنتن پیدا کرده بود، نسبت به او احساس نمی‌کرد. انگار باک همه عشق و وفاداری دوران زندگی اش را برای این صاحبش در خود حفظ کرده بود. ثورنتن سر باک را محکم در میان دستان بزرگ خودش نگاه می‌داشت و آن را می‌جنباند و در گوش او نجوا می‌کرد:

- ای هیولای زشت و پیر و بدترکیب. ای گرگ بدجنس، دزد، ناکس.

همه این کلمات از نظر هر دوی آنها کلماتی عاشقانه بودند. این در آغوش کشیدن خشن برای باک بزرگترین لذت بود. در این حالت، او اغلب احساس می‌کرد که قلبش از هیجان شادی و خوشبختی از سینه‌اش بیرون خواهد زد.

وقتی هانز و پیت، همراهان ثورنتن، از راه رسیدند، باک از توجه به آنان امتناع کرد. پس از اینکه فهمید آنها از دوستان ثورنتن هستند، آنها را تحمل می‌کرد. مردان رفتار باک را درک می‌کردند و سعی نمی‌کردند او را مجبور کنند با آنها هم دوست باشد. نگ و اسکیت هر سه مرد را دوست داشتند. سرپایشان را زیر دستهای آنان می‌گرفتند تا نوازش شوند. ثورنتن به خصوص، همیشه به این تقاضا پاسخ می‌داد. اما باک خواهان جلب توجه و دریافت مهر و محبت نبود. او فقط نزدیک ثورنتن می‌نشست و حالات چهره او را تماشا می‌کرد. هرازگاه، خیره نگاه کردن باک چنان قدرت و جاذبه‌ای ایجاد می‌کرد که موجب می‌شد ثورنتن نیز به دیدگان مهرآمیز باک نگاه کند. هر دو لحظاتی





چشم به چشم یکدیگر می دوختند و با نگاه یکدیگر را بسیار نوازش می کردند. هنوز هم وقتی باک با خوشحالی در کنار آتشی که جان ثورنتن بر پا کرده بود، می نشست، رؤیاهای اجداد وحشی اش را در رقص شعله های آتش می دید و آواها را می شنید، آوای وحش را. در آن لحظه، گرسنگی و ولعی خاص بر او چیره می شد. گرسنگی و ولع دورانی که همه سگها همچون گرگها حریص و رها بودند.



زمستان که شد، جان ثورتن با دوستانش به شهر داوسن رفتند، چون که پولشان کم کم داشت تمام می‌شد. باک همه جا همراه ثورتن بود؛ حتی هنگامی که آن سه نفر برای نوشیدن قهوه و چای به قهوه‌خانه می‌رفتند، در کنار او زانو می‌زد.

برتون، سیاهپوست پست، شرور و بدجنسی بود که سالها در آن شهر می‌زیست و برای نوشیدن به همان قهوه‌خانه می‌رفت. او مردی قلدرو زورگو بود و هرگز به فکرش نمی‌رسید که در مواقع ضروری به جای استفاده از دستهای زورمندش می‌تواند از کلمات استفاده کند.

او حالا می‌خواست با مردی تازه رسیده بجنگد. مرد سعی می‌کرد عذر خواهی کند، اما برتون، که قصد حمله داشت، او را به شدت هل داد.

در این لحظه، جان ثورتن وارد قهوه‌خانه شد. حس عدالت و نوع دوستی او مانع از آن شد که بتواند درد کشیدن آن مرد را تماشا کند و بی تفاوت بماند. ثورتن زیر لب جملاتی به اعتراض گفت. ناگهان برتون ناسزایی بر زبان آورد و ثورتن را از ناحیه شانه کوبید. ثورتن دور خود چرخید و با چسبیدن به نرده‌ای مانع زمین خوردن خود شد.



مردانی که در قهوه خانه بودند صدایی شنیدند که نه شبیه به پارس کردن سگ بود و نه یک فریاد. صدایی که شبیه غرّش بود. همه دیدند که باک در هوا خیز برداشت و قصد گرفتن گلوی برتون را کرد. برتون به طور غریزی دستهایش را سپر خود کرد و جانش را نجات داد. با این حال، وزن سنگین باک مرد را بر زمین کوبید. در این حمله، باک بازوی مرد را گاز گرفته و حالا بار دیگر گلوی او را هدف گرفته بود. برتون سعی کرد از خودش دفاع کند، اما باک گوشت و پوست او را درید.

وقتی تماشاچیان منظره خونریزی برتون را دیدند، حیرت کردند و جلو حمله سگ را گرفتند و او را دور کردند و به سرعت پزشکی را خبر کردند. باک همچنان دور جمعیت می‌چرخید و می‌غرّید و سعی می‌کرد دوباره به برتون حمله کند. مردم فوراً دور هم جمع شدند تا تصمیمی برای سرنوشت باک بگیرند.

حمله به یک انسان جنایت بی‌تردیدی بود که از هر سگی سر می‌زد. اما رأی آنان یکدل و یک زبان بود. یعنی همگی به این نکته توجه کردند که باک با یک امر غیر عادی و غیر عادلانه تحریک شده است. پس درست برخورد کرده است. از آن لحظه به بعد، در آن مناطق شمالی نام باک بر سر زبانها افتاد و مشهور شد.

در سراسر آلاسکا، همیشه سگ خوب و استثنایی هر کسی موضوع گفت‌وگوی مردم می‌شد. حالا جان ثورتن باید به خاطر این همه تعریف و لاف‌گرافی که از او می‌زدند، بیشتر مراقب و مدافع باک می‌بود. به خاطر شهرت و خوشنامی باک پس از حمله به برتون، مردم او را برای سگهایشان مثال می‌زدند و از سگهایشان می‌خواستند که سگ نمونه‌ای مانند باک باشند.

در یکی از این گفت‌وگوها و بحثهای مربوط به سگها، مردی ادعا کرد که سگ او می‌تواند یک سورتمه با دویست و پنجاه کیلو بار را تکان دهد و با آن حرکت کند. مردی دیگر گفت سگ او سیصد کیلو را با سورتمه می‌کشد. نفر سوم به میان آمد و گفت سگش سیصد و پنجاه کیلو را می‌کشد؛ و سپس به ثورتن نگاه کردند تا بدانند او چه ادعایی می‌کند.

وقتی ثورتن میزان ادعاها و رقابتهای آنان را شنید، با شتاب و اشتیاق گفت:



- این که چیزی نیست! باک می تواند پانصد کیلو را بکشد.
 شنوندگان با ناباوری خیره او را نگاه کردند. یکی از آنان با تعجب گفت:
 - و سورتمه را به حرکت در بیاورد و صد متر هم با آن برود؟
 آن مرد ماتیوسن نام داشت و یک معدن دار ثروتمند بود که گفته بود سگش سیصد و
 پنجاه کیلو را می کشد. ثورتن حالا نسبت به ادعایی که کرده بود، تردید نداشت. با خود
 فکر می کرد وقتی سورتمه به زمین بخزده چسبیده است، اگر تنها سگ بتواند یخ را
 بشکند و آن را تکان بدهد، یعنی حرکت هم کرده است. اما فکر کرد معمولاً این راننده
 است که سنگینی وزن خودش را به این سمت و آن سمت سورتمه می اندازد تا سورتمه را
 از یخ جدا کند، آیا سگ می تواند به تنهایی این کار را انجام دهد؟
 ثورتن با خونسردی گفت:

- بله، باک می تواند سورتمه را با پانصد کیلو بار به حرکت در آورده و صد متر با آن
 برود.
 ماتیوسن آهسته گفت:

- خیلی خوب، من سر هزار دلار شرط می بندم که او نمی تواند. بفرما، این هم هزار
 دلار.

ماتیوسن پس از این شرط بندی یک کیسه پر از خاک طلا روی میز کوبید. در آن
 قهوه خانه، گفت و گوهای دیگر قطع شده و توجه همه به طرف ثورتن جلب شده بود.
 چهره ثورتن از هیجان سرخ شد. او لاف زده بود و آن لاف گرفته بود. در واقع، زبانش
 برای او درد سر درست کرده بود. او نمی دانست باک می تواند پانصد کیلو بار را بکشد یا
 نه. از طرفی دیگر، ثورتن و دوستانش فقط دو بیست دلار داشتند.

ماتیوسن، که متوجه ناراحتی او شده بود، با لبخند نامحسوسی گفت:

- من یک سورتمه بار آرد نزدیک همین قهوه خانه دارم، بیست کیسه آرد، هر کیسه
 بیست و پنج کیلو وزن دارد. پیشنهاد می کنم با هم برویم بیرون و ببینیم این سگ بی همتا
 و شگفت انگیز تو با این بار پانصد کیلویی چه می کند!
 ثورتن نمی دانست چه بگوید. در این وقت چشمش به جیم او برین پیر افتاد. او بین





جمع ایستاده و منتظر شنیدن پاسخ ثورتن بود. جیم دوست صمیمی ثورتن و مردی ثروتمند بود. ثورتن رو به او کرد و گفت:

- جیم، می توانی هزار دلار به من قرض بدهی؟

اوبرین، در حالی که یک کیسه خاک طلا از جیب پشت شلوار بیرون می کشید و به ثورتن می داد، گفت:

- البته که می دهم، اما می ترسم بیازی.

با این شرط بندی، جمعیت با هلهله و هورا به دنبال ثورتن و ماتیوسن بیرون آمدند. وقتی ثورتن چشمش به سورتمه بار زده افتاد، که ده تا سگ برای کشیدنش به آن بسته بودند، قلبش فرو ریخت. تمام میله های زیر سورتمه در برف منجمد و یخ، محکم فرو رفته بودند.

مردم با هم شرط بندی می کردند و بیشتر آنها شرط می بستند که باک از عهده آن کار بر نخواهد آمد. بیشتر افراد می گفتند که مگر ممکن است یک سگ بتواند پانصد کیلو بار را حرکت دهد، نه، این غیر ممکن است!

وقتی ماتیوسن دید مردم با نظر او موافقت و روی بردن باک شرط بندی نمی کنند، رو به ثورتن کرد و گفت:

- من هزار دلار دیگر به این شرط بندی اضافه می کنم. تو چه می گویی؟ موافقتی؟

ثورتن، پس از مشورت کوتاهی با هانز و پیت، همه پولشان، یعنی دو بیست دلار را با شرط یک بر سه در اختیار گذاشت. از این رو ماتیوسن باید ششصد دلار دیگر شرط بندی می کرد.

سپس ده تا سگ را از سورتمه باز کردند و باک را با افسار و یراق خودش به سورتمه ای با پانصد کیلو بار بستند. زمزمه تحسین اندام باشکوه سگ میان جمعیت برخاست. در برابر تماشاچیان، سگی با هفتاد کیلو عضله آهنین با پشم و خز برآق و درخشان قد برافراشته بود. یکی از تماشاگران چنان شیفته آن حیوان با وقار و پر ایهت شد، که بدون توجه به نتیجه شرط بندی، برای خریدن سگ به ثورتن هشتصد دلار پیشنهاد کرد.



ثورتن حتی پاسخ او را نداد. او مرد را کنار زد و در برابر باک به زانو در آمد. سر سگ را میان دستانش گرفت و گونه‌اش را به گونه سگ چسباند و به نجوا گفت:
- باک، بکش؛ اگر من را دوست داری بکش. با تمام قدرت سورتمه را بکش.
در پاسخ این خواهش، باک دست در دستکش ثورتن را با آرواره‌هایش گرفت و لحظه‌ای آن را نگه داشت. دندانهای تیزش همچون ابریشم درخشان بود. با این کار باک عشق و تصمیمش را نشان داد.

ثورتن کاملاً عقب آمد، اما باک همچنان او را نگاه می‌کرد. ثورتن گفت:

- خیلی خوب باک، حالا! حالا برو!

صدای آمرانه ثورتن در سکوت جمعیت پیچید.

باک با یک حرکت سریع سنگینی خود را به سمت راست انداخت. سنگینی او بار را

لرزاند و از زیر میله‌های سورتمه صدای خش خش شکستن یخ به گوش رسید.

ثورتن به او دستور داد:

- حالا دست چپ!

باک همان حرکت را به سمت چپ کرد. صدای خش خش به ترق ترق بدل شد و

سورتمه تکان خورد و میله‌های زیر آن آزاد شد! نفس تماشاگران بند آمد. آخرین

دستور ثورتن مانند شلیک یک تیر بود:

- حالا برو!

باک تنه خود را پیش کشید و با تکانی بسیار شدید تسمه‌ها را به بدن خود محکم

کرد. همه عضلاتش با این تلاش شدید منقبض شده بودند. سینه بزرگ خود را رو به

زمین خم کرده بود و سرش را استوار رو به جلو نگاه داشته بود. پاهایش دیوانه وار به

تلاش در آمد و پنجه‌هایش برف منجمد را خراشید و شیار انداخت.

سورتمه تاب خورد و لرزید و تقریباً داشت به حرکت در می‌آمد که پای باک سر

خورد. صدای ناله و نگرانی جمعیت بلند شد. اما، سورتمه با تکانهای سریع و منقطع،

سانتیتر، سانتیتر جلو رفت. باک کم کم این تکانهای سریع اما کوتاه را یکپارچه کرد و

سرانجام سورتمه استوار به راه افتاد.





نفس مردم از هیجان بند آمده بود. ثورتنن به دنبال سورتمه می‌دوید و باک را تشویق می‌کرد. وقتی باک به فاصله صد متری، یعنی نزدیک یک کومه هیزم رسید، تماشاگران فریاد شادی سر دادند؛ و وقتی باک کومه هیزم را پشت سر گذاشت، فریادهای شادی بدل به غرّش شد. همه مردم، حتی ماتیوس بازنده، فریاد می‌زدند و کلاهها و دستکشهایشان را به هوا پرتاب می‌کردند. آنها بدون اینکه توجه کنند با چه کسی دست می‌دهند با هم دست می‌دادند. جزییات آن واقعه شگفت‌انگیز را انگار که دیگران خود شاهد ماجرا نبوده‌اند، دوباره برای هم شرح می‌دادند. جیم اویرین، همه را به قهوه و چای مهمان کرد و همه آرزوی سلامتی برای باک کردند.

ثورتنن کنار باک زانو زد. سر سگ را در آغوش گرفت. جملات آشنایی را که باک از شنیدنشان لذت می‌برد، در گوش او زمزمه کرد:

- ای سگ بدجنس و نابه‌کار، ای هیولای کهنه‌کار...

مردی که پیش از شروع فعالیت باک، پیشنهاد خرید سگ را به ثورتنن داده بود، گفت و گوی او را با باک قطع کرد:

- چه سگی! من آن را هزار و دو بیست دلار می‌خرم! ثورتنن برخاست و گفت:

- نه آقا، من پیش از اینکه باک را به کسی بفروشم، خودم را مثل برده‌ها می‌فروشم. دیگر این پیشنهاد را به من نکن.

مردم آلاسکا این ماجرا را سینه به سینه برای تازه واردهایی تعریف می‌کردند که به آن نواحی می‌رفتند. ماجرای روزی که در شهر داوسن، باک، سگ جان ثورتنن، با سورتمه نیم تن بار را از یخ جدا کرد و صد متر آن را جلو برد. باک مشهور شده بود!



باک در عرض پنج دقیقه هزار و ششصد دلار به دست آورده بود. ثورتن، پیت و هانز نمی توانستند چنین خوشبختی ای را باور کنند، حالا دیگر می توانستند تجهیزاتی را که جویندگان طلا نیاز داشتند برای خودشان فراهم کنند.

آنان به کمک باک و شش سگ دیگر مرحله اول سفرشان را پشت سر گذاشتند؛ یعنی، هفتاد مایل پیمودند و به ناحیه یوکان رسیدند. مردان به رسم سرخپوستان آهسته می رفتند و غذایشان را به وسیله شکار فراهم می کردند. سورتبه فقط ابزار اصلی و مهمات را حمل می کرد. از نظر باک، این سفر لذتی پایان ناپذیر در برداشت؛ و فقط شامل ماهیگیری، شکار و سر در آوردن از پهنه های ناشناخته بود. مردان و همچنین سگها گاهی گرسنه می ماندند و گاهی با فراوانی شکارهای به دست آمده جشن برپا می کردند؛ و این هر دو بستگی به بخت و اقبال آنها در شکار داشت.

تابستان که فرا رسید، مردان قایقهای کوچکی ساختند و آنها را در دریاچه های کوهستان به آب انداختند. آنها توت فرنگی جمع می کردند و از تماشای شکفته شدن گلهای زیبا در کرانه های مناطق یخچالی طبیعی لذت می بردند.





پاییز، زمستان و بهار دیگری سپری شد و آنها به درّه وسیعی رسیدند. در آن درّه، جریانه‌های آبی کوچکی یافتند که وقتی گل ته نشین شده آن آبهای زرّین را با تابه‌ها شستند، در آن تابه‌ها رسوب طلا ته‌نشین شد.

پس، نباید از آن نواحی جلوتر می‌رفتند. در آنجا اردو زدند و چادر افراشتند و شروع به کار کردند. هر روز، که گل و لای آن رودخانه کوچک را می‌شستند، هزاران دلار شمش و گرد طلای خالص به دست می‌آوردند. به زودی کیسه‌هایی از پوست گوزن را، که در هر یک بیست کیلو طلا گنجانده بودند، مانند هیزم روی هم چیدند و کومه‌ای حتی بلندتر از باک ایجاد کردند.

باک، به جز همکاری با ثورنن در شکار و تهیه غذا، کار دیگری نداشت، او بیشتر وقت خود را کنار آتش می‌نشست و به شعله‌های آتش خیره نگاه می‌کرد و رؤیاهای آن انسان ژولیده و پرمو را بارها و بارها در آتش می‌دید. آن انسان، گاهی هشیار و زمانی هراسان بود. باک اغلب او را همچون دوران اجدادش خوابیده روی یک درخت به نظر می‌آورد. و شاید این باک خودش بود؟ او به نگاه کردن به آتش و شعله‌ها ادامه می‌داد و سپس آوای عجیبی می‌شنید. آوای درد آلود گرگی را که انگار او را صدا می‌زد. او به سرعت از اردو بیرون می‌دوید و ساعتها در آن حوالی به جست‌وجوی منشأ آوا می‌گشت... جست‌وجویی ناموفق.

شب‌ی باک به خواب سنگینی فرو رفته بود که به شنیدن زوزه‌ای ممتد از خواب پرید و از اردو بیرون زد. مایلها در مهتاب دوید، سپس ناگهان ایستاد و با کنجکاوی در فضای خلوتی میان درختان پیش رفت. در میان بوته‌ها دقت کرد و گرگی لاغر و بلنداندام را دید که روی کفلهایش ایستاده و سر به سوی آسمان گرفته است. گرگ حضور باک را احساس کرد.

هنگامی که باک قوز کرده و با احترام به میان آن خلوتگاه رفت، دمش راست برافراشته بود. او ظاهری دوستانه و در عین حال تهدیدآمیز به خود گرفت. گرگ با دیدن او دوید. باک او را تعقیب کرد. گرگ با سردرگمی دور خود می‌چرخید، اما باک به او حمله نمی‌کرد. او فقط دور خود می‌چرخید و دوستانه جلو



می رفت. اما گرگ در شک و تردید بود، و سرانجام در نخستین فرصت گریخت و باک نیز به تعقیب او در آمد. وزن باک سه برابر وزن گرگ بود و یک سر و گردن از او بلندتر، ولی گرگ نمی دانست چرا باک به او حمله نمی کند. سرانجام گرگ پاداش سماجت باک را داد و ایستاد.

گرگ گذاشت باک به او نزدیک شود و هر دو بینی به بینی هم ساییدند. آن گاه با هم دوست شدند و بازی کردند. کمی بعد، گرگ، با حرکتی که آشکارا نشان می داد هدفی در سر دارد، شروع به حرکت کرد. همچنین به باک می فهماند که او هم باید همراهش برود. آنها به راحتی مابلها در جنگل خرامیدند و پیش رفتند. باک از خوشحالی سر از پا نمی شناخت، زیرا احساس می کرد بالاخره دارد پاسخ آن آوارا می دهد؛ آوای وحش را. او شانه به شانه برادرش به سوی مکانی می دوید که بی گمان آوا از آن سمت به گوش می رسید. احساس می کرد این کار را قبلاً هم در زمانی می کرده است.

کنار جویباری ایستادند تا آب بنوشند. در آنجا، باک جان ثورتن را به خاطر آورد. نشست. گرگ دوباره شروع به رفتن کرد، اما باک با او نرفت. گرگ با سردرگمی چند بار ایستاد، به نزد او برگشت، بینی به بینی او سایید و او را تشویق به رفتن کرد.

اما باک برگشت و در جهت مخالف شروع به دویدن کرد. گرگ تقریباً یک ساعت با او دوید، و راهی را که با او آمده بود، برگشت و در تمام طول راه آهسته می نالید، سپس می نشست و بینی اش را رو به آسمان می گرفت و زوزه می کشید. آوای حزن انگیزی بود. باک، همچنان که استوار به سوی خانه می دوید، آوارا را ضعیفتر می شنید، تا اینکه در دوردست و در انبوه درختان محو شد.



باک دو روز و دو شب اردو را ترک نکرد و اجازه نداد جان ثورتنن از نظرش دور شود. با این حال، بار دیگر آن ناآرامی و تشویش به سراغش آمد. احساس نیاز به زندگی در جنگل و وحشی بودن در او بیش از پیش شد و باک به این نیاز پاسخ داد. او کم‌کم شبها در جنگل می‌خوابید. اغلب روزها از اردو دور می‌شد و همچنان که می‌رفت، در راه، غذای خود را با کشتن به دست می‌آورد و همیشه، در جست‌وجوی برادر وحشی‌اش بود.

باک در جنگل با آن حیوان پر سروصدای اردو تفاوت داشت. او موجودی از دنیای وحش می‌شد. آرام و بی‌صدا، می‌دزدید و می‌کشت و همچون سایه می‌گذشت. ماهی‌آبگیر از دندان او راه‌گریز نداشت. او حتی یک گوزن پیر را ربود. او را از گله‌اش جدا کرد و به زمین زد. شکار روزها طول می‌کشید، با این حال باک خستگی‌ناپذیر و مصر بود. پس از آن، دوباره آماده رفتن به خانه شد.

سه مایل مانده به اردو و خانه، بویی به مشامش خورد که او را مضطرب کرد. سریعتر، اما با کنج‌کاوی بیشتر پیش رفت. بینی‌اش به شاخه‌ها گیر کرد و در آنجا ننگ را، که تیری



بر بدنش فرورفته بود، مرده یافت.

از اردو سروصداهای گوناگونی به گوش می‌رسید. او آرام پیش رفت و هانز را دید که کنار کیسه‌های طلا افتاده و بدنش با تیر سوراخ سوراخ شده است. در آن نزدیکی، مردان قبیله‌ای از سرخ‌پوستان به نام ای‌هت رقص‌کنان در اطراف آتش پیروزی خود را جشن گرفته بودند. خشمی شدید همچون رعد و برق باک را در بر گرفت. از روی بوته‌ها خیز برداشت و بر سر رقصندگان فرود آمد.

سرخپوستان غرشی هراسناک را شنیدند. باک رییس قبیله را زمین زد و گلوی او را درید. با جستی دیگر سرخپوست دیگری را از پای در آورد. پیش از آنکه افراد قبیله بفهمند که چه بر سرشان آمده است، باک پنج تن از آنها را کشته بود. آنها با عجله سلاحهای خود را به دست گرفتند و دیوانه‌وار شروع به تیراندازی کردند.

با وجود این، حرکات و خیزشهای باک به قدری سریع و جمع سرخپوستان به قدری متراکم و فشرده بود که تیرها و نیزه‌هایشان پیش از اینکه به سگ برسد، بر سر خودشان فرود می‌آمد. باک، بی آنکه ذره‌ای از خشمش کاسته شود، می‌جنگید و به آنها حمله‌ور می‌شد. در این نبرد، هیچ یک از سرخپوستان جان سالم به در نمی‌بردند. بنابراین، آنها به وحشت افتادند و یک‌صدا فریاد زدند که روح شیطان در جمع آنان راه پیدا کرده است. از این رو همگی رو به جنگل کرده و متفرق شدند. باک آنها را تعقیب کرد و با هر خیزش سرخپوستی را شکست می‌داد تا بالاخره خسته شد و به اردو برگشت.

یک هفته طول کشید تا سرخپوستانی که جان سالم به در برده بودند و خودشان را به درّه پایین دست رسانده بودند، یکدیگر را یافتند و به تعداد بی‌شمار کشته شدگانشان پی بردند.

در محوطه اردو، باک، پیت را در میان پتوهایش مرده یافت؛ و اما صاحب محبوب او کجا بود؟ باک ردّ بوی جان ثورتن را تا رودخانه‌ای تعقیب کرد. در ساحل رودخانه آثار زرد و خورد شدیدی دیده می‌شد. ردّ بوی جان ثورتن تالب آب حس می‌شد و از آنجا دورتر نمی‌رفت. باک، که مرگ را می‌فهمید، دانست جان ثورتن مرده است.

تمام آن روز، باک با در کنار رودخانه نشست و یا با ناآرامی در اطراف محوطه





اردو و چادر قدم زد. خلای عظیم در خود احساس می‌کرد. حالتی چون درد گرسنگی. اما غذا نمی‌توانست او را راحت کند. چندبار، بی‌هدف تفرّلا کرد و به اجساد ای‌هت‌ها نگاه کرد. گاهی برای یک لحظه مرگ ثورتن را فراموش می‌کرد و این همان لحظه‌ای بود که غروری پر قدرت او را سرشار می‌کرد. او انسان را کشته بود و بازی با جان انسان و کشتن او برای حیوانات ممنوع بود.



باک به آوای وحشی پاسخ می‌دهد

شب شد و ماه کامل در آسمان پدیدار گشت. باک در کرانه رودخانه‌ای که جان ثورتن را با خود برده بود، سوگواری می‌کرد و می‌اندیشید. ناگهان ایستاد، گوش فرا داد و بوکشید. از دور دست، صدای ضعیف، اما تیز یک واق و به دنبال آن واق واقهای مشابه آهنگینی را شنید. هر لحظه که می‌گذشت، واقها بلندتر و بلندتر به گوش می‌رسیدند. باک آواهای آن دنیای دیگر را شناخت. دنیایی که وقتی کنار آتش می‌نشست و به رؤیا فرو می‌رفت، در آن رؤیاها آنها را نیمه‌کاره می‌دید و نیمه‌کاره می‌شنید. این همان آوا بود، آوای وحش که از همیشه شگفت‌انگیزتر، آمرانه‌تر و دعوت‌کننده‌تر بود؛ و حالا باک، برعکس همیشه، آماده پاسخ دادن به آن بود. جان ثورتن مرده بود؛ یعنی، آخرین همبستگی و تعلق او به انسان بریده شده بود.

دسته‌گرگها از رودخانه و جنگل گذشتند و به دره باک آمدند. حالا، با تابش نور ماه بر آنها، همچون سیلی نقره فام محوطه خلوت و کم‌درختی را پر کردند. در میان آن خلوتگاه، باک استوار و مصمم در انتظارشان بود.

دسته‌گرگها با دیدن آن موجود عظیم و پرهیبت لحظه‌ای هراسان شدند. سپس



شجاع‌ترینشان یگراست به سوی باک خیز برداشت. باک برق آسا بر سر او جست زد و گردنش را شکست و بار دیگر، بی حرکت، منتظر ایستاد. سه گرگ دیگر به او حمله کردند که یکی پس از دیگری با پاره شدن شانه یا گلویشان از پای در آمدند.

حالا، همه دسته، یکباره به سوی باک خیز برداشت. اما باک روی پاهایش می جهید و از این سو به آن سو می چرخید، چنگ می زد و به دندان می گرفت. در تمام لحظه‌ها، او همه میدان نبرد را در اختیار داشت و اجازه نمی داد که گرگی به قلمرو دفاع او نزدیک شود. حتی یکی از آنها نتوانست به او دست یابد.

باک برای اینکه گرگها نتوانند از پشت به او حمله کنند، مجبور شد ذره ذره عقب برود. و بالاخره به بستر رودخانه خشکی رسید و پشت به پهنه عمیقی داد که انسانها برای دستیابی به معدن حفر کرده بودند. در لب این پرتگاه، که از سه طرف او را محافظت می کرد، ایستاد و با گرگها مقابله کرد و همه آن حیوانات خشمگین را از پای در آورد.

نیم ساعت پس از پایان گرفتن نبرد، باک همچنان گوش به زنگ و منتظر دفع هر حمله‌ای سر پا ایستاده بود. دسته گرگها، که شکست خورده بودند، ایستاده و نشسته دور او حلقه زده بودند و زخمهایشان را واری می کردند.

سپس یک گرگ، گرگی لاغر، بلند و خاکستری رنگ، با احتیاط اما دوستانه جلو آمد. چشمان باک با شناختن برادر وحشی خود، که ساعتها شانه به شانه او دویده بود، از خوشحالی برق زد. گرگ به آرامی نالید و زوزه کشید و باک هم با او هم آوا شد. آنها بینی هایشان را به هم ساییدند.

پس از او، گرگ پیری با چهره‌ای خسته و هیجانزده از زد و خورد، پیش آمد و صورتش را جلو آورد. باک پس از لحظه‌ای تردید، بینی او را هم لمس کرد. با این عمل باک، گرگ نشست. سر به سوی آسمان گرفت و زوزه‌ای ممتد و غم‌انگیز سرداد. گرگهای دیگر نیز چنین کردند. باک، که بادقت آنها را زیر نظر گرفته بود، احساس کرد که خز و موی بدنش از هیجان راست ایستاده است. این هیجان از خشم نبود، بلکه از غم و شگفتی آوای آنها بود. باک دیگر از آنها کناره نگرفت، بلکه او نیز نشست و به سوی



ماه زوزه کشید.

پس از آن، باک به میان آنها آمد. دسته‌گرگها دور او حلقه زدند و بعضی نیمه دوستانه و بعضی نیمه خصمانه غرّش کردند. آنگاه رهبران آنها زوزه‌ای کشیدند و به سوی جنگل گریختند؛ و در پی آنها، همه‌گروه گرگها زوزه کشان به جست و خیز در آمدند و رفتند. باک نیز در حالی که زوزه می‌کشید، شانه به شانه برادر جنگلی خود دوید تا به آنها بیوندد.



چند سال بعد، قبیله سرخپوستان ای‌هت متوجه بعضی تغییرات تازه در رنگ و پوست گرگهای منطقه زندگی خود شدند. بعضی از آنها پوست سر و پوزه‌شان قهوه‌ای رنگ شده بود و بعضی از آنها لکه‌های سفید رنگی در میان سینه‌شان داشتند.

و عجیب‌تر آن که سرخپوستان همیشه از شبخ سگی حرف می‌زنند که در رأس گروه گرگها می‌دود. آنها از قدرت عظیم او وحشت دارند و بیش از آن، از زیرکی و حيله گریهای او در هراسند. افراد قبیله ای‌هت به هیچ طریقی نمی‌توانند از خودشان محافظت کنند و از شر او در امان باشند. زیرا آن شبخ سگ حتی حیوانات در تله افتاده آنها را می‌رباید، از چادرهایشان دزدی می‌کند و سگهایشان را می‌کشد. گاه گاه در کنار اجساد شکارچیان با گلوهای دریده در میان برفها آثار پنجه گرگی را می‌یابند که بسیار عظیم‌تر از هر گرگ دیگری است که در زندگی دیده‌اند.

قبیله ای‌هت همچنین از دره‌ای واقع در آن منطقه به شدت می‌هراسند. داستانی سینه به سینه درباره آن دره دارند که می‌گویند یک روح شرور در آنجا زندگی می‌کند. آنها هرگز در آن حوالی شکار نمی‌کنند و هر گاه از آن دره گفت‌وگو می‌شود، زنان قبیله



غمگین می‌شوند. به هر حال، آن درّه هر تابستان یک زائر دارد. او شبیه یک گرگ است، در حالی که گرگ نیست. او مدتی مدید ساکت و غمگین در کنار رودخانه‌ای می‌نشیند. سپس فقط یک بار زوزه می‌کشد، زوزه‌ای بلند و غمبار، و از آنجا می‌رود. در شبهای بلند زمستان، در ماهتاب می‌توانید شبح سگی را که در رأس دسته‌ای گرگ خیز بر می‌دارد و می‌دود، ببینید. او نیز بارها و بارها سر بزرگش را بالا می‌گیرد و با همه گرگها، آوای وحش را سر می‌دهد.

آوازی

قبیله سرخپوستان ای هت متوجه بعضی تغییرات تازه در رنگ و پوست گرگهای منطقه زندگی خود شدند. بعضی از آنها پوست سر و پوزه شان قهوه‌ای رنگ شده بود و بعضی از آنها لکه‌های سفید رنگی در میان سینه شان داشتند؛ و عجیب تر آن که سرخپوستان همیشه از شبیح سگی حرف می‌زنند که...

ISBN 964-6353-52-5



9 789646 353527

۹۰۰ تومان

ناشر برگزیده دهمین نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران، ۱۳۷۶
ناشر برگزیده هشتمین جشنواره کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ۱۳۷۸
ناشر برگزیده اولین جشنواره بین‌المللی کتاب ایران، ۱۳۷۸